

داود از مرگ شائول با خبر می‌شود

پس از کشته شدن شائول، داود عملیاتی‌ها را سرکوب کرد و به شهر صقلغ بازگشت. سه روز از اقامت داود در صقلغ می‌گذشت که از لشکر شائول یک نفر با لباس پاره، در حالیکه روی سرش خاک ریخته بود، به صقلغ آمد و در حضور داود تعظیم نموده، به خاک افتاد.

داود از او پرسید: «از کجا آمده‌ای؟»

جواب داد: «از لشکر اسرائیل فرار کرده‌ام.»

داود پرسید: «به من بگو چه اتفاقی افتاده است؟»

جواب داد: «تمام سربازان ما فرار کرده‌اند. عده زیادی از افراد ما کشته و مجروح شده‌اند. شائول و پسرش یوناتان هم کشته شده‌اند!»

داود از او پرسید: «از کجا می‌دانی که شائول و پسرش یوناتان مرده‌اند؟»

گفت: «برحسب تصادف، در کوه جلبوع بودم که دیدم شائول به نیرۀ خود تکیه داده بود و عرابه‌ها و سواران دشمن هر لحظه به او نزدیکتر می‌شدند. وقتی شائول چشمش به من افتاد مرا صدا زد. گفتم: بله آقا. پرسید که کی هستم. گفتم: یک عملیاتی. آنوقت التماس کرد: بیا و مرا بکش چون بسختی مجروح شده‌ام و می‌خواهم زودتر راحت شوم. پس من هم او را کشتم، چون می‌دانستم که زنده نمی‌ماند،* بعد تاج و بازوبندش را گرفتم و نزد آقای خویش آوردم.»

داود و افرادی وقتی این خبر را شنیدند از شدت ناراحتی لباس‌های خود را پاره کردند. آنها برای شائول و پسرش یوناتان و قوم خداوند و بخاطر سربازان شهید اسرائیلی، تمام روز روزه گرفته، گریه کردند و به سوگواری پرداختند.

آنگاه داود به جوانی که این خبر را آورده بود گفت:

«تو اهل کجا هستی؟»

او جواب داد: «من یک عملیاتی هستم ولی در سرزمین شما زندگی می‌کنم.»

داود به او گفت: «چطور جرأت کردی پادشاه برگزیده خداوند را بکشی؟» سپس به یکی از افرادی دستور داد او را بکشد و آن مرد او را کشت.

داود گفت: «تو خودت باعث مرگت شدی، چون با زبان خودت اعتراف کردی که پادشاه برگزیده خداوند را کشته‌ای.»

مرثیه داود برای شائول و یوناتان

آنگاه داود این مرثیه را برای شائول و یوناتان نوشت و بعد دستور داد در سراسر اسرائیل خوانده شود. (کلمات این مرثیه در کتاب یاشر نوشته شده است.)

ای اسرائیل، جلال تو بر فراز تپه‌ها از بین رفت.

دلوران تو به خاک افتاده‌اند!

این را به فلسطینی‌ها نگوئید، مبدا شادی کنند.

این را از شهرهای جت و اشقلون مخفی بدارید،

مبدا دختران خدانشناس فلسطین وجد نمایند.

ای کوه جلبوع، کاش دیگر شبنم و باران بر تو نیارد،

کاش دیگر محصول غله در دامت نروید،

زیرا در آنجا شائول و دلوران اسرائیل مرده‌اند،

از این پس، سپر شائول را روغن نخواهند مالید.

شائول و یوناتان، هر دو دشمنان نیرومند خود را

کشتند

و دست خالی از جنگ برنگشتند.

شائول و یوناتان چقدر محبوب و نازنین بودند!

در زندگی و در مرگ از هم جدا نشدند!

از عقابها سریعتر و از شیرها تواناتر بودند!

ای زنان اسرائیل، برای شائول گریه کنید.

او شما را با لباس‌های زیبا و گرانبها می‌پوشاند و با زر و زیور می‌آراست.

* این شصت و پنج روغ می‌گفت. برای روشن شدن اصل قضیه، به اول سموئیل ۳۱: ۲۰ رجوع شود. احتمالاً او پس از شائول را در صحرای ریه بزرگ و به حال غمگین آنگاه که داود می‌گفت که خودش شائول را کشته، داود به او پادشاه می‌داد.

ساختند و داود در حبرون هفت سال و شش ماه در سرزمین یهودا سلطنت کرد.

جنگ بین اسرائیل و یهودا

^{۱۲} روزی سپاهیان ایشبوشت به فرماندهی ابنیر از محنایم به جبعون آمدند. ^{۱۳} سپاهیان داود نیز به فرماندهی یوآب (پسر صرویه) به مقابله آنها برآمدند. نیروها در کنار برکهٔ جبعون در مقابل هم قرار گرفتند. ^{۱۴} ابنیر به یوآب گفت: «چطور است چند نفر را از دو طرف به میدان بفرستیم تا با هم بجنگند؟» یوآب موافقت نمود. ^{۱۵} پس از هر طرف دوازده نفر انتخاب شدند. ^{۱۶} هر یک از آنها با یک دست سر حریف خود را گرفته، با دست دیگر شمشیر را به پهلویش می‌زد، تا اینکه همه مردند. از آن به بعد آن مکان به «میدان شمشیرها» معروف شد.

^{۱۷} بدنبال این کشتار، جنگ سختی بین دو طرف درگرفت و یوآب و نیروهای داود، ابنیر و مردان اسرائیل را شکست دادند. ^{۱۸} ایشای و عسائیل، برادران یوآب نیز در این جنگ شرکت داشتند. عسائیل مثل آهو می‌دوید. ^{۱۹} او به تعقیب ابنیر پرداخت و لحظه‌ای از او چشم برنمی‌داشت.

^{۲۰} ابنیر وقتی سرش را برگرداند و به عقب نگاه کرد، دید عسائیل او را تعقیب می‌کند. او را صدا زده، گفت: «آیا تو عسائیل هستی؟»

عسائیل جواب داد: «بله، خودمم.»

^{۲۱} ابنیر به او گفت: «از تعقیب من دست بردار و بدنبال کس دیگری پروا!» اما عسائیل به حرف او توجه نکرد و به تعقیبش ادامه داد. ^{۲۲} ابنیر بار دیگر فریاد زد: «از تعقیب من دست بردار. اگر تو را بکشم دیگر نمی‌توانم به صورت برادرت یوآب نگاه کنم.» ^{۲۳} ولی عسائیل دست بردار نبود. پس ابنیر با سر نیزه‌اش چنان به شکم او زد که سر نیزه از پشتش درآمد. عسائیل جابجا نقش بر زمین شد و جان سپرد. هرکس به آنجایی که نقش او افتاده بود می‌رسید، می‌ایستاد.

^{۲۴} ولی یوآب و ایشای به تعقیب ابنیر پرداختند. وقتی به تپهٔ امه نزدیک جیح که سر راه بیابان جبعون است رسیدند، آفتاب غروب کرده بود. ^{۲۵} سپاهیان ابنیر که از قبیلهٔ بنیامین بودند، بر فراز تپهٔ امه گرد آمدند. ^{۲۶} ابنیر،

^{۲۵} «یوناتان بر فراز تپه‌ها کشته شده است.

دلاوران در میدان جنگ افتاده‌اند.

^{۲۶} «ای برادر من یوناتان، برای تو بسیار دلتنگم.

چقدر تو را دوست داشتم!

محبت تو برای من، عمیق‌تر از محبت زنان بود!

^{۲۷} «دلاوران به خاک افتاده و مرده‌اند.

اسلحه آنها را به غنیمت برده‌اند.»

داود، پادشاه یهودا می‌شود

بعد از آن، داود از خداوند سؤال کرد: «آیا به یکی از شهرهای یهودا برگردم؟»

خداوند در پاسخ او فرمود: «بلی.»

داود پرسید: «به کدام شهر بروم؟»

خداوند جواب داد: «به حبرون برو.»

^۲ پس داود با دو زن خود اخیئوم یزرعیلی و ایجایل، بیوهٔ نابال کرملی ^۳ و با همهٔ افرادش و خانواده‌های آنان به حبرون کوچ کرد. ^۴ آنگاه رهبران یهودا نزد داود آمده، او را در آنجا برای پادشاهی تدهین کردند تا بر سرزمین یهودا حکمرانی کند.

داود چون شنید که مردان یابیش جلعاد شائول را دفن کرده‌اند، برای ایشان چنین پیغام فرستاد: «خداوند شما را برکت دهد زیرا نسبت به پادشاه خود وفاداری خود را ثابت کرده، او را دفن نمودید. ^۱ خداوند برای این کارتان به شما پاداش بدهد. من نیز به نوبهٔ خود این خوبی شما را جبران خواهم کرد. ^۲ حالا که شائول مرده است، قبیلهٔ یهودا مرا بعنوان پادشاه جدید خود قبول کرده‌اند. پس نترسید و شجاع باشید!»

ایشبوشت پادشاه می‌شود

^۱ اما ابنیر فرماندهٔ سپاه شائول به اتفاق ایشبوشت پسر شائول از رود اردن گذشته، به محنایم فرار کرده بودند. ^۲ در آنجا ابنیر ایشبوشت را برجلعاد، اشیر، ^۳ یزرعیل، افرایم، بنیامین و بقیهٔ اسرائیل پادشاه ساخت.

^۴ ایشبوشت چهل ساله بود که پادشاه اسرائیل شد و دو سال سلطنت کرد. اما قبیلهٔ یهودا داود را رهبر خود

* یا «آشوری».

است. ^۱ابنیر خشمگین شد و فریاد زد: «آیا فکر می‌کنی من به شائول خیانت می‌کنم و از داود حمایت می‌نمایم؟ پس از آن همه خوبی‌هایی که در حق تو و پدرت کردم و نگذاشتم به چنگ داود بیفتی، حالا بخاطر این زن به من تهمت می‌زنی؟ آیا این است پاداش من؟»

^۲«پس حالا خوب گوش کن. خدا مرا لعنت کند اگر هر چه در قدرت دارم بکار نبرم تا سلطنت را از تو گرفته به داود بدهم تا همانطور که خداوند فرموده بود داود در سراسر اسرائیل و یهودا پادشاه شود.» ^۳ایشیوشت در جواب ابنیر چیزی نگفت چون از او می‌ترسید.

^۴آنگاه ابنیر قاصدانی را با این پیغام نزد داود فرستاد: «چه کسی باید بر این سرزمین حکومت کند؟ اگر تو با من عهد دوستی ببندی من تمام مردم اسرائیل را بسوی تو برمی‌گردانم.»

^۵داود پاسخ داد: «بسیار خوب، ولی بشرطی با تو عهد می‌بندم که همسرم میکال دختر شائول را با خود نزد من بیاوری.» ^۶سپس داود این پیغام را برای ایشیوشت فرستاد: «همسرم میکال را به من پس بده، زیرا او را به قیمت کشتن صد فلسطینی خریده‌ام.»

^۷پس ایشیوشت، میکال را از شوهرش فلطیل * پس گرفت. ^۸فلطیل گریه‌کنان تا بحوریم بدنبال زنش رفت. در آنجا ابنیر به او گفت: «حالا دیگر برگرد.» فلطیل هم برگشت.

^۹در ضمن، ابنیر با بزرگان اسرائیل مشورت کرده، گفت: «مدتهاست که می‌خواهید داود را پادشاه خود بسازید. ^{۱۰}حالا وقتش است! زیرا خداوند فرموده است که بوسیله داود قوم خود را از دست فلسطینی‌ها و سایر دشمنانشان نجات خواهد داد.» ^{۱۱}ابنیر با قبیله بنیامین نیز صحبت کرد. آنگاه به حبرون رفت و توافقی را که با اسرائیل و قبیله بنیامین حاصل نموده بود، به داود گزارش داد. ^{۱۲}آیست نفر همراه او بودند و داود برای ایشان ضیافتی ترتیب داد.

^{۱۳}ابنیر به داود قول داده، گفت: «وقتی برگردم، همه مردم اسرائیل را جمع می‌کنم تا تو را چنانکه

یوآب را صدا زده، گفت: «تا کی می‌خواهی این کشت و کشتار ادامه یابد؟ این کار عاقبت خوشی ندارد. چرا دستور نمی‌دهی افرادی از تعقیب برادران خود دست بکشند؟»

^{۱۴}یوآب در جواب او گفت: «به خدای زنده قسم، اگر این حرف را نمی‌زدی تا فردا صبح شما را تعقیب می‌کردیم.» ^{۱۵}آنگاه یوآب شیپورش را زد و مردانش از تعقیب سربازان اسرائیلی دست کشیدند.

^{۱۶}همان شب ابنیر و افرادش برگشته، از رود اردن عبور کردند. آنها تمام صبح روز بعد نیز در راه بودند تا سرانجام به محنایم رسیدند. ^{۱۷}یوآب و همراهانش نیز به خانه برگشتند. تلفات افراد داود غیر از عسائیل فقط نوزده نفر بود. ^{۱۸}ولی از افراد ابنیر (که همه از قبیله بنیامین بودند) سیصد و شصت نفر کشته شده بودند. ^{۱۹}یوآب و افرادش، جنازه عسائیل را به بیت‌لحم برده، او را درکنار قبر پدرش به خاک سپردند. بعد، تمام شب به راه خود ادامه داده، سپیده صبح به حبرون رسیدند.

۳ این سرآغاز یک جنگ طولانی بین پیروان شائول و افراد داود بود. داود روزبروز نیرومندتر می‌شد و خاندان شائول روزبروز ضعیفتر.

پسران داود

^۱در مدتی که داود در حبرون زندگی می‌کرد، صاحب پسرانی شد. پسر اول داود امنون از زنش اخینوعم، ^۲پسر دوم او کیلاب از زنش اییجایل (بیوه ناپال کرملی)، پسر سوم او ابشالوم پسر معکه (دختر تلمای پادشاه جشور)، ^۳پسر چهارم او ادونیا از حجیت، پسر پنجم او شفتلیا از ایطال و ^۴پسر ششم او پترعام از زنش عجله بودند.

ابنیر به داود ملحق می‌شود

^۱در زمانی که جنگ بین خاندان شائول و خاندان داود ادامه داشت، ابنیر خاندان شائول را تقویت می‌نمود. ^۲یک روز ایشیوشت پسر شائول ابنیر را متهم کرد که با یکی از کنیزان شائول به نام رصفه، دختر آیه، همبستر شده

* نگاه کن به اول سموئیل ۲۵: ۴۴.

^{۳۵} داود در روز تشییع جنازه چیزی نخورده بود و همه از او خواهش می‌کردند که چیزی بخورد. اما داود قسم خورده، گفت: «خدا مرا بکشد اگر تا غروب آفتاب لب به غذا بزنم.» این عمل داود بر دل مردم نشست، در واقع تمام کارهای او را مردم می‌پسندیدند. ^{۳۷} تمام قوم، یعنی هم اسرائیل و هم یهودا، دانستند که پادشاه در کشتن ابنیر دخالت نداشته است. ^{۳۸} داود به افرادش گفت: «امروز در اسرائیل یک مرد، یک سردار بزرگ، کشته شده است. ^{۳۹} هر چند من به پادشاهی برگزیده شده‌ام، ولی نمی‌توانم از عهده این دو پسر صرویه برآیم. خداوند، عاملان این شرارت را به سزای اعمالشان برساند.»

ایشبوشت کشته می‌شود

وقتی ایشبوشت پادشاه شنید که ابنیر در حبرون کشته شده است، هراسان گشت و تمام قومش نیز مضطرب شدند. ^{۴۱} ایشبوشت دو فرمانده سپاه داشت به نامهای یعنه و ریکاب. آنها پسران رمون بیروتی از قبیله بنیامین بودند. (با اینکه اهالی بیروت به جتایم فرار کرده و در آنجا ساکن شده بودند، ولی باز جزو قبیله بنیامین محسوب می‌شدند.) ^{۴۰} (در ضمن، شائول نوه لنگی داشت به نام مفیوشت که پسر یوناتان بود. هنگامی که شائول و یوناتان در جنگ یزرعیل کشته شدند، مفیوشت پنج ساله بود. وقتی خبر مرگ شائول و یوناتان به پایتخت رسید، دایه مفیوشت، او را برداشت و فرار کرد. ولی هنگام فرار به زمین خورد و بچه از دستش افتاد و پایش لنگ شد.)

^{۴۰} یک روز ظهر، موقعی که ایشبوشت پادشاه خوابیده بود، ریکاب و یعنه وارد خانه او شدند. ^{۴۱} آنها به بهانه گرفتن یک کیسه گندم به کاخ او آمدند و مخفیانه به اطاق پادشاه رفتند. سپس او را کشته، سرش را از تنش جدا کردند و آن را با خود برداشته، از راه بیابان گریختند. آنها تمام شب در راه بودند ^{۴۲} تا به حبرون رسیدند. ریکاب و یعنه سر بریده شده ایشبوشت را به داود تقدیم کرده، گفتند: «این سر ایشبوشت، پسر دشمنت شائول است که

خواسته‌ای، به پادشاهی خود انتخاب کنند.» پس داود او را بسلامت روانه کرد.

^{۲۲} بمحض رفتن ابنیر، یوآب و عده‌ای از سپاهیان داود از غارت بازگشتند و غنیمت زیادی با خود آوردند. ^{۲۳} وقتی به یوآب گفته شد که ابنیر نزد پادشاه آمده و بسلامت بازگشته است، ^{۲۴} با عجله بحضور پادشاه رفت و گفت: «چه کرده‌ای؟ چرا گذاشتی ابنیر سالم برگردد؟ تو خوب می‌دانی که او برای جاسوسی آمده بود و نقشه کشیده که برگردد و به ما حمله کند!»

^{۲۶} پس یوآب چند نفر را بدنبال ابنیر فرستاد تا او را برگردانند. آنها در کنار چشمه سیره به ابنیر رسیدند و او با ایشان برگشت. اما داود از این جریان خبر نداشت. ^{۲۷} وقتی ابنیر به دروازه شهر حبرون رسید، یوآب به بهانه اینکه می‌خواهد با او محرمانه صحبت کند، وی را به کناری برد و خنجر خود را کشیده، به انتقام خون برادرش عسائیل، او را کشت.

^{۲۸} داود چون این را شنید، گفت: «من و قوم من در پیشگاه خداوند از خون ابنیر تا به ابد میرا هستیم. ^{۲۹} خون او به گردن یوآب و خانواده‌اش باشد. عفونت و جذام همیشه دامنگیر نسل او باشد. فرزندانش عقیم شوند و از گرسنگی بمیرند یا با شمشیر کشته شوند.» ^{۳۰} پس بدین ترتیب یوآب و برادرش ابیشای، ابنیر را کشتند چون او برادرشان عسائیل را در جنگ جبعون کشته بود.

^{۳۱} داود به یوآب و همه کسانی که با او بودند دستور داد که لباس خود را پاره کنند و پلاس بپوشند و برای ابنیر عزای بگیرند، و خودش همراه تشییع‌کنندگان جنازه به سر قبر رفت. ^{۳۲} ابنیر را در حبرون دفن کردند و پادشاه و همراهانش بر سر قبر او با صدای بلند گریستند.

^{۳۳} پادشاه این مرثیه را برای ابنیر خواند:

«چرا ابنیر باید با خفت و خواری بمیرد؟

ای ابنیر، دستهای تو بسته نشد،

پاهایت را در بند نگذاشتند؛

تو را ناجوانمردانه کشتند.»

و همه حضار بار دیگر با صدای بلند برای ابنیر گریه کردند.

حتی کوران و شلان، می‌توانند تو را از اینجا بیرون کنند.» آنها خیال می‌کردند در قلعه خود در امان هستند.^۷ (اما داود و سربازانش آنها را شکست داده، قلعه صهیون را گرفتند. این قلعه امروز به «شهر داود» معروف است.)

^۸وقتی پیغام توهین‌آمیز مدافعان شهر اورشلیم به داود رسید، او به نیروهای خود این دستور را داد: «از مجرای قنات وارد شهر شوید و این یبوسیان شل و کور را که دشمن من هستند، نابود کنید.» (به این دلیل است که می‌گویند: «کور و شل وارد کاخ نخواهند شد.»)

^۹پس داود در قلعه صهیون ساکن شده، آن را «شهر داود» نامید. سپس از ملو واقع در بخش قدیمی شهر، شروع کرده، بطرف مرکز شهر جدید در شمال، ساختمانهایی ساخت.^{۱۰} به این ترتیب، روزبروز بر عظمت و قدرت داود افزوده می‌شد زیرا خداوند، خدای قادر متعال با او بود.

^{۱۱}حیرام، پادشاه صور، قاصدانی نزد داود فرستاد. همراه این قاصدان، نجاران و بناهایی با چوب درختان سرو نیز فرستاده شدند تا برای داود کاخی بسازند.^{۱۲} بنابراین، داود فهمید که خداوند بخاطر قوم خود اسرائیل، او را پادشاه ساخته و سلطنتش را اینچنین برکت داده است.

^{۱۳}داود پس از آنکه از حبرون به اورشلیم رفت، بار دیگر زنان و کنیزان برای خود گرفت و صاحب دختران و پسران دیگری شد.^{۱۴} فرزندان که برای او در شهر اورشلیم متولد شدند، عبارت بودند از: شموع، شویاب، ناتان، سلیمان،^{۱۵} ییحار، الیشوع، نافج، یافیع،^{۱۶} الیشمع، الیاداع و الیفلط.

داود فلسطینیها را شکست می‌دهد

(تواریخ ۱۴: ۸-۱۷)

^{۱۷}وقتی فلسطینیها شنیدند داود پادشاه اسرائیل شده است، تمام نیروهای خود را برای جنگ با او بسیج کردند. اما داود چون این را شنید به داخل قلعه رفت.^{۱۸} فلسطینیها آمده، در دره رفائیم اردو زدند.^{۱۹} داود از خداوند سؤال کرد: «اگر به جنگ فلسطینیها بروم، آیا

می‌خواست تو را بکشد. امروز خداوند انتقام تو را از شائول و تمام خاندان او گرفته است!»

^{۲۰}اما داود جواب داد: «به خداوند زنده که مرا از دست دشمنانم نجات داد، قسم^{۲۱} که من آن شخصی را که خبر کشته شدن شائول را به صقلع آورد و گمان می‌کرد که مزده می‌آورد، کشتم. آن مزدگانی‌ای بود که به او دادم.^{۲۲} حال، آیا سزای مردان شرووری که شخص بی‌گناهی را در خانه خود و در رختخوابش به قتل رسانده‌اند، کمتر از این باید باشد؟ بدانید که شما را نیز خواهم کشت.»

^{۲۳}بعد داود به افرادش دستور داد که هر دو را بکشند. پس آنها را کشتند و دستها و پاهایشان را بریده، بدنهایشان را در کنار برکه حبرون به دار آویختند؛ اما سر ایشیوش را گرفته، در قبر ابنیر در حبرون دفن کردند.

داود، پادشاه تمام اسرائیل می‌شود

(تواریخ ۱۱: ۹-۱)

نمایندگان تمام قبایل اسرائیل به حبرون نزد داود آمدند و به او گفتند: «ما از گوشت و استخوان تو هستیم.^۲ حتی زمانی که شائول بر ما حکومت می‌کرد، سپاهیان ما را تو به جنگ می‌پردی و به سلامت بازمی‌گرداندی. و خداوند به تو گفت که تو باید شبان و رهبر قوم او باشی.»

^۳پس در حبرون، داود در حضور خداوند با بزرگان اسرائیل عهد بست و آنها او را بعنوان پادشاه اسرائیل انتخاب کردند.^۴ (او پیش از آن، در سن سی سالگی به پادشاهی یهودا برگزیده شده بود و مدت هفت سال و شش ماه بود که در حبرون بر سرزمین یهودا سلطنت می‌کرد. علاوه بر این، مدت سی و سه سال نیز در اورشلیم بر اسرائیل و یهودا حکمرانی کرد. پس داود روی هم‌رفته حدود چهل سال سلطنت کرد.)

داود اورشلیم را فتح می‌کند

^۵داود پادشاه و سربازانش به اورشلیم حمله کردند تا با یبوسیه که در آنجا ساکن بودند بجنگند. یبوسیه با داود گفتند: «هرگز به داخل شهر راه نخواهی یافت.

مرا پیروز می‌گردانی؟»

خداوند فرمود: «بلی، تو را بر دشمن پیروز می‌گردانم.»

^{۲۰} پس داود در بعل فراصیم به فلسطینی‌ها حمله کرد و آنها را شکست داد. داود گفت: «خداوند بود که دشمنان ما را شکست داد! او چون سیلاب بر آنها رخنه کرد.» به این دلیل است که آن محل را بعل فراصیم (یعنی «خدای رخنه‌کننده») نامیده‌اند. ^{۲۱} داود و سربازان او تعداد زیادی بت که فلسطینی‌ها بر جای گذاشته بودند، برداشته، با خود بردند.

^{۲۲} اما فلسطینی‌ها بار دیگر باز گشتند و در دره رفائیم اردو زدند. ^{۲۳} وقتی داود از خداوند کسب تکلیف کرد، خداوند به او گفت: «از روبرو به آنها حمله نکن، بلکه دور بزن و از میان درختان توت، از پشت سر حمله کن. ^{۲۴} وقتی صدای پای بر سر درختان توت شنیدی، آنوقت حمله را شروع کن. چون این علامت آن است که من پیشاپیش شما حرکت می‌کنم و لشکر فلسطینی‌ها را شکست می‌دهم.»

^{۲۵} پس داود، چنانکه خداوند به او فرموده بود، عمل کرد و فلسطینی‌ها را از جعبه تا جازر سرکوب نمود.

صندوق عهد را به اورشلیم می‌آورند

(اتواریخ ۱۳: ۱-۱۵ و ۲۵-۱۶: ۱ و ۲: ۴۳)

داود سربازان زبده خود را به تعداد سی هزار نفر جمع کرد و به قریه یعاریم رفت تا صندوق عهد خدا را از آنجا بیاورد. (این صندوق به نام خداوند قادر متعال نامیده می‌شد. روی صندوق دو مجسمه فرشته قرار داشت و حضور خداوند بر آنها بود.) ^۳ صندوق عهد را از خانه ایناداب که در کوهستان بود برداشته، بر عرابه‌ای نو گذاشتند. غزه و اخیو (پسران ایناداب)، گاوهای عرابه را می‌رانندند. اخیو، پیشاپیش صندوق عهد می‌رفت، و داود با رهبران قوم اسرائیل که از پشت سر او در حرکت بودند با صدای تار و چنگ و دایره زنگی و دهل و سنج، با تمام قدرت آواز می‌خواندند و پایکوبی می‌کردند.

اما وقتی به خرمنگاه ناکن رسیدند، گاوها لغزیدند و عزه دست خود را دراز کرد و صندوق عهد را گرفت که

نیفتند. ^۴ آنگاه خشم خداوند بر عزه شعله‌ور شد و برای این بی‌احترامی او را در همانجا کنار صندوق عهد، کشت. ^۵ داود از این عمل خداوند غمگین شد و آن مکان را «مجازات عزه» نامید که تا به امروز نیز به این نام معروف است.

^۶ آن روز داود از خداوند ترسید و گفت: «چطور می‌توانم صندوق عهد را به خانه ببرم؟» ^۷ پس تصمیم گرفت بجای شهر داود، آن را به خانه عوبید ادوم که از جت آمده بود، ببرد. ^۸ صندوق عهد، سه ماه در خانه عوبید ماند و خداوند، عوبید و تمام اهل خانه او را برکت داد.

^۹ داود وقتی شنید خداوند عوبید را به دلیل وجود صندوق عهد در خانه‌اش برکت داده است، نزد او رفت و صندوق عهد را گرفت و با جشن و سرور بسوی اورشلیم رهسپار شد. ^{۱۰} مردانی که آن را حمل می‌کردند بیشتر از شش قدم نرفته بودند که داود آنها را متوقف کرد تا یک گاو و یک گوساله فربه قربانی کند. ^{۱۱} داود لباس کاهنان را پوشیده بود و با تمام قدرت در حضور خداوند می‌رقصید. ^{۱۲} به این ترتیب قوم اسرائیل با صدای شیپورها، شادی کنان صندوق عهد را به اورشلیم آوردند.

^{۱۳} وقتی جمعیت همراه صندوق عهد وارد شهر شدند، میکال دختر شائول از پنجره نگاه کرد و داود را دید که در حضور خداوند می‌رقصد و پایکوبی می‌کند، پس در دل خود او را تحقیر کرد.

^{۱۴} صندوق عهد را در خیمه‌ای که داود برای آن تدارک دیده بود، گذاشتند و داود قربانی‌های سوختنی و قربانی‌های سلامتی به خداوند تقدیم نمود. ^{۱۵} آنگاه قوم اسرائیل را به نام خداوند قادر متعال برکت داد ^{۱۶} و به هر یک از زنان و مردان یک قرص نان معمولی، یک نان خرما و یک نان کشمش داد. وقتی جشن تمام شد و مردم به خانه‌های خود رفتند، ^{۱۷} داود برگشت تا خانواده خود را برکت دهد. اما میکال به استقبال او آمده، با لحنی تحقیرآمیز به او گفت: «پادشاه اسرائیل امروز چقدر با وقار و سنگین بود! خوب خودش را مثل یک آدم ابله جلو کنیزان رسوا کرد!»

حفظ خواهم کرد. این منم که خانه تو را می‌سازم.^{۱۲} وقتی تو بمیری و به اجدادت ملحق شوی، من یکی از پسرانت را وارث تاج و تخت تو می‌سازم و حکومت او را تثبیت می‌کنم.^{۱۳} او همان کسی است که خانه‌ای برای من خواهد ساخت و من سلطنت او را تا به ابد پایدار خواهم کرد.^{۱۴} من پدر او و او پسر من خواهد بود، اما اگر مرتکب گناه شود، او را سخت مجازات خواهم کرد.^{۱۵} ولی محبت من از او دور نخواهد شد، آنطور که از شائول دور شد و باعث گردید سلطنت او به تو منتقل شود.^{۱۶} بدان که خاندان تو تا به ابد باقی خواهد ماند و در حضور من سلطنت خواهد کرد.^{۱۷} پس ناتان نزد داود برگشته، آنچه را که خداوند فرموده بود به او باز گفت.

دعای داود

(تواریخ ۱۷: ۱۶-۲۷)

^{۱۸} آنگاه داود به خیمه عبادت رفت. او در آنجا نشست و در حضور خداوند چنین دعا کرد: «ای خداوند، من کیستم و خاندان من چیست که مرا به این مقام رسانده‌ای؟^{۱۹} به این هم اکتفا نکردی بلکه به نسل آینده من نیز وعده دادی. ای خداوند بزرگ آیا با همه اینچنین رفتار می‌کنی؟^{۲۰} دیگر داود چه گوید که تو او را خوب می‌شناسی!^{۲۱} این خواست تو بود که این کارهای بزرگ را بکنی و به این وسیله مرا تعلیم بدهی.^{۲۲} ای خداوند من، چقدر با عظمت هستی! هرگز نشنیده‌ایم که خدایی مثل تو وجود داشته باشد! تو خدای بی‌ظیری هستی!^{۲۳} در سراسر دنیا، کدام قوم است که مثل قوم تو، بنی‌اسرائیل، چنین برکتی یافته باشد؟ تو بنی‌اسرائیل را رهاندی تا از آنها برای خود قومی بسازی و نامت را پرآوازه کنی. با معجزات عظیم، مصر و خدایانش را نابود کردی.^{۲۴} بنی‌اسرائیل را تا به ابد قوم خود ساختی و تو ای خداوند، خدای ایشان شدی.^{۲۵} ای خداوند، آنچه که درباره من و خاندانم وعده فرموده‌ای، انجام بده!^{۲۶} اسم تو تا ابد ستوده شود و مردم بگویند: خداوند قادر متعال، خدای اسرائیل است. تو خاندان مرا تا ابد حفظ خواهی کرد.^{۲۷} ای خداوند

^{۲۱} داود به میکال گفت: «من امروز در حضور خداوندی می‌رقصیدم که مرا انتخاب فرمود تا بر پدرت و خانواده تو برتر باشم و قوم خداوند، اسرائیل را رهبری کنم.^{۲۲} بلی، اگر لازم باشد از این هم کوچکتر و نادانتر می‌شوم. ولی مطمئن باش که احترام من پیش کنیزان از بین نرفته است.»^{۲۳} پس میکال، دختر شائول، تا آخر عمر بی‌فرزند ماند.

وعده خداوند به داود

(تواریخ ۱۷: ۱-۱۵)

۷ داود پادشاه در کاخ خود در امنیت ساکن شد، زیرا خداوند او را از شر تمام دشمنانش رهانیده بود.^۲ یک روز داود به ناتان نبی گفت: «من در این کاخ زیبا که با چوب سرو ساخته شده است زندگی می‌کنم، در حالیکه صندوق عهد خدا در یک خیمه نگهداری می‌شود!»^۳ ناتان در جواب وی گفت: «آنچه را که در نظر داری انجام بده، زیرا خداوند با توست.»^۴ اما همان شب خداوند به ناتان فرمود که برود و به خدمتگزار او داود چنین بگوید: «تو نمی‌توانی برای من خانه‌ای بسازی. من هرگز در یک ساختمان ساکن نیوده‌ام. از آن زمانی که بنی‌اسرائیل را از مصر بیرون آوردم تا امروز، خانه من یک خیمه بوده است، و از جایی به جای دیگر در حرکت بوده‌ام.^۵ در طول این مدت، هرگز به هیچکدام از رهبران اسرائیل که آنها را برای شبانی قوم خود تعیین نموده بودم، نگفتم که چرا برایم خانه‌ای از چوب سرو نساخته‌اید؟

^۶ حال خداوند قادر متعال می‌فرماید که وقتی چوپان ساده‌ای بیش نبودی و در چراگاه‌ها از گوسفندان نگهداری می‌کردی، تو را به رهبری قوم اسرائیل برگزیدم. در همه جا با تو بوده‌ام و دشمنانت را نابود کرده‌ام. تو را از این نیز بزرگتر می‌کنم تا یکی از معروفترین مردان دنیا شوی!^۷ برای قوم خود سرزمینی انتخاب کردم تا در آن سروسامان بگیرند. این وطن آنها خواهد بود و قومهای بت‌پرست، دیگر مثل سابق که قوم من تازه وارد این سرزمین شده بودند، بر آنها ظلم نخواهند کرد. تو را از شر تمام دشمنانت

^۴تو عو، پادشاه حمات، وقتی شنید که داود بر لشکر هددعزر پیروز شده است،^{۱۱} پسرش هدورام را فرستاد تا سلام وی را به او برساند و این پیروزی را به او تبریک بگوید، چون هددعزر و تو عو با هم دشمن بودند. هدورام هدایایی از طلا و نقره و مفرغ به داود داد.^{۱۱} داود، همه این هدایا را با طلا و نقره‌ای که خود از ادومی‌ها، موآبی‌ها، عمونی‌ها، فلسطینی‌ها، عملیقی‌ها و نیز از هددعزر پادشاه به غنیمت گرفته بود، وقف خداوند کرد.

^{۱۳}داود در درهٔ نمک با هجده هزار سرباز ادومی وارد جنگ شده، آنها را از بین برد. این پیروزی داود به شهرت او افزود.^{۱۴} سپس داود در سراسر ادوم، قرارگاه‌ها مستقر کرد و ادومی‌ها تابع او شدند. داود به هر طرف می‌رفت، خداوند به او پیروزی می‌بخشید.^{۱۵} داود با عدل و انصاف بر اسرائیل حکومت می‌کرد.^{۱۶} فرماندهٔ سپاه او، یوآب (پسر صرویه) و وقایع نگار او یهوشافات (پسر اخیلود) بود.^{۱۷} صادق (پسر اخیطوب) و اخیملک (پسر ابیاتار) هر دو کاهن بودند و سرایا منشی دربار بود.^{۱۸} بنایا (پسر یهویداع) فرماندهٔ محافظین دربار داود بود. پسران داود نیز در امور دربار به او کمک می‌کردند.

داود و مقبوضات

۹ روزی داود به این فکر افتاد که ببیند آیا کسی از خانوادهٔ شائول باقی مانده است؟ چون او می‌خواست بخاطر یوناتان به او خوبی کند. ^۲به او خبر دادند که یکی از نوکران شائول به نام صیبا هنوز زنده است. پس او را احضار کرده، از وی پرسید: «آیا تو صیبا هستی؟»

او گفت: «بلی قربان، من صیبا هستم.»
آنوقت پادشاه پرسید: «آیا کسی از خانوادهٔ شائول باقی مانده است؟ چون می‌خواهم طبق قولی که به خدا داده‌ام به او خوبی کنم.»

صیبا جواب داد: «پسر لنگ یوناتان هنوز زنده است.»

^۳پادشاه پرسید: «او کجاست؟»

صیبا به او گفت: «در لودبار در خانهٔ ماخیر (پسر عمی‌ئیل) است.»

قادر متعال، ای خدای اسرائیل! تو به من وعده دادی که خاندان من تا به ابد بر قوم تو سلطنت کند. به همین سبب است که جرأت کرده‌ام چنین دعوایی در حضورت بنمایم.^{۱۸} ای خداوند، تو واقعا خدا هستی و قولهایت راست است و این وعده‌های خوب از توست.^{۱۹} پس خواهش می‌کنم چنانکه قول داده‌ای عمل کنی و خاندانم را برکت دهی، باشد که خاندان من همیشه در حضور تو پایدار بماند و برکت تو تا به ابد بر خاندان من باشد.»

فتوحات داود

(تواریخ ۱: ۱۷-۱)

پس از چندی باز داود به فلسطینی‌ها حمله کرده، آنها را شکست داد و شهر جت را که بزرگترین شهر ایشان بود از دست آنها گرفت.

۸ داود همچنین موآبیها را شکست داده، اسیران را به ردیف در کنار هم روی زمین خوابانید؛ سپس از هر سه نفر دوفر راکشت و یک نفر را زنده نگه داشت. بازماندگان موآبی تابع داود شده، به او باج و خراج می‌دادند.

^۲در ضمن داود نیروهای هددعزر (پسر رحوب)، پادشاه صوبه را در هم شکست، زیرا هددعزر می‌کوشید بار دیگر نواحی کنار رود فرات را به چنگ آورد. ^۳در این جنگ داود هزار عرابه، هفت هزار سرباز سواره و بیست هزار سرباز پیاده را به اسیری گرفت، بعد صد اسب برای عرابه‌ها نگه داشته، رگ پای بقیهٔ اسبان را قطع کرد. ^۴او همچنین با بیست و دو هزار سرباز سوری که از دمشق برای کمک به هددعزر آمده بودند جنگید و همهٔ آنها را کشت. ^۵داود در دمشق چندین قرارگاه مستقر ساخت و مردم سوریه تابع داود شده، به او باج و خراج می‌پرداختند. به این ترتیب داود هر جا می‌رفت، خداوند او را پیروزی می‌بخشید. ^۶داود سپرهای طلای سرداران هددعزر را گرفته، به اورشلیم برد. ^۷در ضمن، او از طیح و بیروتای، شهرهای هددعزر، مقدار زیادی مفرغ گرفته، آنها را هم به اورشلیم برد.

به اینجا نیامده‌اند، بلکه داود آنها را فرستاده است تا پیش از حمله به ما، شهرها را جاسوسی کنند.»^{۶۵} از این رو، حانون فرستاده‌های داود را گرفته، ریش یک طرف صورتشان را تراشید و لباسشان را از پشت پاره کرده، ایشان را نیمه برهنه به کشورشان برگردانید.

نمایندگان داود خجالت می‌کشیدند با این وضع به وطن بازگردند. داود چون این خبر را شنید، دستور داد آنها در شهر اریحا بمانند تا ریش‌شان بلند شود.

مردم عمون وقتی فهمیدند با این کار، داود را دشمن خود کرده‌اند، بیست هزار سرباز پیاده سوری از بیت‌رحوب و صوبه و دوازده هزار نفر از طوب، و نیز پادشاه معکه را با هزار نفر اجیر کردند.^{۶۷} وقتی داود از این موضوع باخبر شد، یوآب و تمام سپاه اسرائیل را به مقابله با آنها فرستاد. عمونیا از دروازه‌های شهر دفاع می‌کردند و سربازان سوری اهل بیت‌رحوب و صوبه و سربازان طوب و معکه، در صحرا مستقر شده بودند.

وقتی یوآب دید که باید در دو جبهه بجنگد، گروهی از بهترین رزمندگان خود را انتخاب کرد و فرماندهی آنها را به عهده گرفت تا به جنگ سربازان سوری برود. «بقیه سربازان را به برادرش ابیشای سپرد تا به عمونیا که از شهر دفاع می‌کردند، حمله کند.

یوآب به برادرش گفت: «اگر از عهده سربازان سوری برنیامدم به کمک من بیا، و اگر تو از عهده عمونیا برنیامدی، من به کمک تو می‌آیم.»^{۶۸} شجاع باش! اگر واقعاً می‌خواهیم قوم خود و شهرهای خدای خود را نجات دهیم، امروز باید مردانه بجنگیم. هر چه خواست خداوند است، انجام خواهد شد.»

هنگامی که یوآب و سربازانش حمله کردند، سوریها پا به فرار گذاشتند.^{۶۹} عمونیا نیز وقتی دیدند مزدوران سوری فرار می‌کنند، آنها هم فرار کرده، تا داخل شهر، عقب‌نشینی نمودند. یوآب از جنگ با عمونیا بازگشت و به اورشلیم مراجعت کرد.

^{۱۶۱۵} سوریها وقتی دیدند نمی‌توانند در برابر اسرائیلیها مقاومت کنند، تمام سربازان خود را احضار کردند. هددعزر پادشاه، سوری‌هایی را نیز که در شرق رود فرات بودند جمع کرد. این نیروها به فرماندهی شوپک که فرمانده سپاه هددعزر بود به حیلام آمدند.

^{۶۵} پس داود پادشاه فرستاد تا مفیوشث را که پسر یوناتان و نوه شائول بود، از خانه ماخیر به نزدش بیاورند. مفیوشث در برابر پادشاه تعظیم کرده به پایش افتاد.

اما داود گفت: «ترس! برای این تو را احضار کرده‌ام تا بخاطر پدرت یوناتان به تو خوبی کنم. تمام زمینهای پدر بزرگت شائول را به تو پس می‌دهم و تو بعد از این در قصر من زندگی خواهی کرد و با من سر یک سفره خواهی نشست!»

مفیوشث در حضور پادشاه به خاک افتاد و گفت: «آیا پادشاه می‌خواهد به سگ مرده‌ای چون من خوبی کند؟»

پادشاه، صیبا نوکر شائول را خواست و به او گفت: «هر چه مال ارباب تو شائول و خانواده او بود، به نوه‌اش پس داده‌ام. تو و پسرانت و نوکرانت باید زمین را برای او کشت و زرع کنی و خوراک خانواده‌اش را تأمین نمایی، اما خود مفیوشث پیش من زندگی خواهد کرد.»

صیبا که پانزده پسر و بیست نوکر داشت، جواب داد: «قربان، هر چه امر فرمودید انجام خواهم داد.»

از آن پس، مفیوشث بر سر سفره داود پادشاه می‌نشست و مثل یکی از پسرانش با او غذا می‌خورد.^{۶۶} مفیوشث پسر کوچکی داشت به نام میکا. تمام اعضای خانواده صیبا خدمتگزاران مفیوشث شدند.^{۶۷} پس مفیوشث که از هر دو پا لنگ بود، در اورشلیم در قصر پادشاه زندگی می‌کرد و همیشه با پادشاه بر سر یک سفره می‌نشست.

پیروزی داود بر عمونیا و سوریها

(تاریخ ۱۹: ۱-۱۹)

پس از چندی، پادشاه عمون مرد و پسرش حانون بر تخت او نشست. داود پادشاه، پیش خود فکر کرد: «باید رسم دوستی را با حانون بجا آورم، چون پدرش ناحاش، دوست با وفای من بود.» پس داود نمایندگان به دربار حانون فرستاد تا به او تسلیت بگویند.

ولی وقتی نمایندگان به عمون رسیدند، بزرگان عمون به حانون گفتند: «این اشخاص برای احترام به پدرت

^{۱۱} اوریا گفت: «صندوق عهد خداوند و سپاه اسرائیل و یهودا و فرمانده من یوآب و افسران در صحرا اردو زده‌اند، آیا رواست که من به خانه بروم و با زنم به عیش و نوش بپردازم و با او بخوابم؟ به جان شما قسم که این کار را نخواهم کرد.»

^{۱۲} داود گفت: «بسیار خوب، پس امشب هم اینجا بمان و فردا به میدان جنگ برگرد.» پس اوریا آن روز و روز بعد هم در اورشلیم ماند. ^{۱۳} داود او را برای صرف شام نگهداشت و او را مست کرد. با اینحال، اوریا آن شب نیز به خانه‌اش نرفت بلکه دوباره کنار دروازه کاخ خوابید.

^{۱۴} بالاخره، صبح روز بعد، داود نامه‌ای برای یوآب نوشت و آن را بوسیله اوریا برایش فرستاد. ^{۱۵} در نامه به یوآب دستور داده بود که وقتی جنگ شدت می‌گیرد، اوریا را در خط مقدم جبهه قرار بدهد و او را تنها بگذارد تا کشته شود. ^{۱۶} پس وقتی یوآب در حال محاصره شهر دشمن بود، اوریا را به جایی فرستاد که می‌دانست سربازان قوی دشمن در آنجا می‌جنگند. ^{۱۷} مردان شهر با یوآب جنگیدند و در نتیجه اوریا و چند سرباز دیگر اسرائیلی کشته شدند.

^{۱۸} وقتی یوآب گزارش جنگ را برای داود می‌فرستاد، ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} به قاصد گفت: «وقتی این گزارش را به عرض پادشاه برسانی ممکن است او عصبانی شود و بپرسد: چرا سربازان تا این اندازه به شهر محاصره شده نزدیک شدند؟ مگر نمی‌دانستند از بالای حصار بظرفشان تیراندازی خواهد شد؟ مگر فراموش کرده‌اند که ایملک در تاباص به دست زنی کشته شد که از بالای حصار، یک سنگ آسیاب دستی روی سرش انداخت؟ آنوقت بگو: اوریا هم کشته شد.»

^{۲۲} ^{۲۳} پس، آن قاصد به اورشلیم رفت و به داود گزارش داد، گفت: «افراد دشمن از ما قوی‌تر بودند و از شهر خارج شده، به ما حمله کردند ولی ما آنها را تا دروازه شهر عقب راندیم. ^{۲۴} تیراندازان از روی حصار ما را هدف قرار دادند. چند نفر از سربازان ما کشته شدند که اوریا حتی هم در بین ایشان بود.»

^{۲۵} داود گفت: «بسیار خوب، به یوآب بگو که ناراحت نباشد، چون شمشیر فرقی بین این و آن قابل نمی‌شود.

^{۲۷} داود چون این را شنید، همه سربازان اسرائیلی را جمع کرد و از رود اردن عبور کرده، به حیلام آمد. در آنجا با سربازان سوری وارد جنگ شد. ^{۲۸} ولی سوریها باز هم گریختند و داود و سربازانش هفتصد عرابه سوار و چهل هزار اسب سوار سوری را کشتند. شوبک نیز در این جنگ کشته شد. ^{۲۹} وقتی پادشاهان مزدور هددعزر دیدند که سربازان سوری شکست خورده‌اند، با اسرائیلیها صلح نموده، تابع آنها شدند. از آن پس، دیگر سوریها جرأت نکردند به عمونیه کمک کنند.

داود و بتشیع

۱۱ بهار سال بعد، داود قشون اسرائیل را به فرماندهی یوآب به جنگ عمونیه فرستاد. (پادشاهان، معمولاً در فصل بهار به دشمنان حمله‌ور می‌شدند.) آنها عمونی‌ها را شکست داده، شهر ربه را محاصره کردند. اما داود در اورشلیم ماند.

^۲ یک روز هنگام عصر داود از خواب برخاست و برای هواخوری به پشت‌بام کاخ سلطنتی رفت. وقتی در آنجا قدم می‌زد چشمش به زنی زیبا افتاد که مشغول حمام کردن بود. ^۳ داود یک نفر را فرستاد تا بپرسد آن زن کیست. معلوم شد اسمش بتشیع، دختر الیعام و زن اوربای حیثی است. ^۴ پس داود چند نفر را فرستاد تا او را بیاورند. وقتی بتشیع نزد او آمد، داود با او همبستر شد. سپس بتشیع خود را با آب طاهر ساخته، به خانه برگشت. ^۵ وقتی بتشیع فهمید که حامله است، پیغام فرستاد و این موضوع را به داود خبر داد.

^۶ پس داود برای یوآب این پیغام را فرستاد: «اوربای حیثی را نزد من بفرست.» ^۷ وقتی اوریا آمد، داود از او سلامتی یوآب و سربازان و اوضاع جنگ را پرسید. ^۸ سپس به او گفت: «حال به خانه برو و استراحت کن.» بعد از رفتن اوریا، داود هدایایی نیز به خانه او فرستاد. ^۹ اما اوریا به خانه خود نرفت و شب را کنار دروازه کاخ، پیش محافظین پادشاه بسر برد.

^{۱۰} وقتی داود این را شنید، اوریا را احضار کرد و پرسید: «چه شده است؟ چرا پس از اینهمه دوری از خانه، دیشب به خانه نرفتی؟»

همسایه‌ات می‌دهم و او در روز روشن با آنها همبستر می‌شود.^۲ تو این کار را مخفیانه کردی، اما من در روز روشن و در برابر چشمان همه بنی‌اسرائیل این بلا را بر سر تو خواهم آورد.»^۳

داود اعتراف کرده، به ناتان گفت: «در حق خداوند گناه کرده‌ام.»

ناتان گفت: «بلی، خداوند هم تو را بخشیده است و بسبب این گناهت تو را هلاک نخواهد کرد.^۴ ولی چون با این کارت باعث شده‌ای که دشمنان خداوند به او کفر گویند، پس این بچه‌ای هم که بدنیا آمده، خواهد مرد.»

^۵ بعد ناتان به خانه خود برگشت و خداوند، پسری را که بتشیع زاییده بود سخت بیمار کرد.^۶ داود به خدا التماس کرد که بچه را زنده نگاه دارد، و بدین منظور روزه گرفت و به اتاق خود رفته، تمام شب روی زمین دراز کشید.^۷ درباریان از او خواهش کردند از زمین بلند شود و با آنها غذا بخورد، اما قبول نکرد،^۸ تا اینکه در روز هفتم، آن بچه مرد. درباریان می‌ترسیدند این خبر را به او بدهند. آنها می‌گفتند: «وقتی آن بچه هنوز زنده بود داود از شدت ناراحتی با ما حرف نمی‌زد، حال اگر به او خیر بدهیم که بچه مرده است، معلوم نیست چه بلایی بر سر خود خواهد آورد؟»

^۹ ولی وقتی داود دید آنها در گوشی باهم حرف می‌زنند، فهمید چه شده است و پرسید: «آیا بچه مرده است؟»

گفتند: «بلی.»^{۱۰} آنگاه داود از زمین بلند شد، شستشو نمود، سرش را شانه کرد، لباسهایش را عوض نمود و به خیمه عبادت رفت و خداوند را پرستش کرد. سپس به کاخش برگشت و خوراک خورد.^{۱۱} درباریان تعجب کردند و به او گفتند: «ما از رفتار تو سر در نمی‌آوریم. وقتی بچه هنوز زنده بود گریه می‌کردی و غذا نمی‌خوردی. اما حال که بچه مرده است، دست از گریه برداشته، غذا می‌خوری!»

^{۱۲} داود جواب داد: «وقتی بچه زنده بود، روزه گرفتم و گریستم، چون فکر می‌کردم شاید خداوند به من رحم کند و بچه را زنده نگاهدارد.^{۱۳} اما حال که بچه مرده است دیگر چرا روزه بگیرم؟ آیا می‌توانم او را زنده

این دفعه سختتر بجنگید و شهر را تسخیر کنید. در ضمن به او بگو از کارش راضی‌ام.»^{۱۴}

^{۱۵} وقتی بتشیع شنید شوهرش مرده است، عزادار شد. بعد از تمام شدن ایام سوگواری، داود بتشیع را به کاخ سلطنتی آورد و او نیز یکی از زنان داود شده، از او پسری بدنیا آورد. اما کاری که داود کرده بود در نظر خداوند ناپسند آمد.

پیغام ناتان و توبه داود

۱۲ خداوند، ناتان نبی را نزد داود فرستاد و ناتان آمده، این حکایت را برایش تعریف کرد:

«در شهری دو نفر زندگی می‌کردند، یکی فقیر بود و دیگری ثروتمند. آرد ثروتمند گاو و گوسفند زیادی داشت. اما آن فقیر از مال دنیا فقط یک ماده بره داشت که از پول خود خریده بود و او را همراه پسرانش بزرگ می‌کرد. از بشقاب خود به آن بره خوراک می‌داد و از کاسه‌اش به او آب می‌نوشانید، آن بره را در آغوشش می‌خوابانید و او را مثل دخترش دوست می‌داشت. روزی مهمانی به خانه آن شخص ثروتمند رفت. ولی او بجای آنکه یکی از گاو و گوسفندان خود را بکشد تا برای مهمانش غذایی تهیه کند، بره آن مرد فقیر را گرفته، سر برید.»

داود چون این را شنید عصبانی شد و گفت: «به خداوند زنده قسم، کسی که چنین کاری کرده باید کشته شود،^۱ و چون دلش به حال آن بیچاره نسوخت، باید بجای آن بره، چهاربره به او پس دهد.»

^۲ آنوقت ناتان به داود گفت: «آن مرد ثروتمند، تو هستی!» و بعد اضافه کرد که خداوند، خدای اسرائیل چنین می‌فرماید: «من تو را از دست شائول نجات دادم، کاخ و حرمرای او را به تو بخشیدم و تو را بر یهودا و اسرائیل پادشاه ساختم. اگر این چیزها برای تو کافی نبود بیشتر از اینها هم به تو می‌دادم.^۳ پس چرا قوانین مرا زیر پا گذاشتی و مرتکب این عمل زشت شدی؟ تو اوریا را بدست عمونیا کشتی و زن او را تصاحب نمودی،^۴ بنابراین، از این پس، کشت و کشتار از خانواده تو دور نخواهد شد، زیرا با گرفتن زن اوریا، به من اهانت کرده‌ای.^۵ بنابراین من هم بدست افراد خانواده‌ات، بر سرت بلا نازل می‌کنم. زنان را پیش چشمانت به

روز یوناداب به امنون گفت: «ای پسر پادشاه چرا روز به روز لاغرتر می‌شوی؟ به من بگو چه شده است؟»

امنون به او گفت: «من عاشق تمار، خواهر ناتنی‌ام شده‌ام!»

یوناداب گفت: «در بستر دراز بکش و خودت را به مرضی بزن. وقتی پدرت به عیادتت بیاید، به او بگو که تمار را بفرستد تا برایت خوراکی تهیه کند. بگو که اگر از دست تمار غذا بخوری خوب می‌شوی.»

امنون چنین کرد. وقتی پادشاه به عیادتش آمد، از او تقاضا کرد که به خواهرش تمار اجازه دهد بیاید و برایش غذایی بیزد تا بخورد. داود قبول کرد و برای تمار پیغام فرستاد که پیش امنون برود و برای او خوراکی تهیه کند. تمار به خانه امنون رفت و او بر بستر خوابیده بود. تمار مقداری خمیر تهیه کرد و برای او نان پخت. اما وقتی سینی خوراک را پیش امنون گذاشت، او نخورد و به نوکرانش گفت: «همه از اینجا بیرون بروید.» پس همه بیرون رفتند. بعد به تمار گفت: «دوباره خوراک را به اتاق خواب بیاور و آن را به من بده.» تمار خوراک را پیش او برد. ولی همینکه آن را پیش او گذاشت، امنون او را گرفته، گفت:

«عزیزم، بیا با من بخواب!»

تمار گفت: «امنون، این کار را نکن! نباید در اسرائیل چنین فاجعه‌ای به بار بیاورد. من با این رسوایی کجا می‌توانم بروم؟ و تو در اسرائیل انگشت نما خواهی شد. تنها می‌کنم فقط به پادشاه بگو و من مطمئنم اجازه خواهد داد تا با من ازدواج کنی.»

ولی گوش امنون بدهکار نبود، و چون از تمار قویتر بود، به زور به او تجاوز کرد. بعد ناگهان عشق امنون به نفرت تبدیل شد و شدت نفرتش بیش از عشقی بود که قبلاً به او داشت. او به تمار گفت: «از اینجا برو بیرون!»

تمار با التماس گفت: «این کار را نکن، چون بیرون راندن من بدتر از آن عملی است که با من کردی.» ولی امنون توجهی به حرفهای او نکرد. او نوکرش را صدا زده، گفت: «این دختر را از اینجا بیرون کن و در را پشت سرش ببند.» پس آن نوکر او را بیرون کرد.

کنم؟ من پیش او خواهم رفت، ولی او نزد من باز نخواهد گشت.»

سپس داود بتشیع رادلداری داد. بتشیع بار دیگر از داود حامله شده، پسر زایید و اسم او را سلیمان گذاشت. خداوند سلیمان را دوست می‌داشت^{۲۵} و به همین سبب ناتان نبی را فرستاد تا سلیمان را یدیدیا (یعنی «محبوب خداوند») لقب دهد.

داود ربه را می‌گیرد

(تواریخ ۲۰: ۱-۳)

در این بین، یوآب به شهر ربه پایتخت عمون حمله برد و آن را محاصره کرد. او قاصدانی نزد داود فرستاد تا به او بگویند: «ربه و مخازن آب آن در اختیار ماست. پس بقیه سربازان را بیاور و شهر را تصرف کن تا پیروزی به نام تو تمام شود.»

پس داود به ربه لشکر کشید و آن را تسخیر کرده، غنیمت زیادی از آنجا به اورشلیم برد. داود تاج گرانهای پادشاه عمونی را از سرش برداشت و بر سر خودش گذاشت. این تاج، حدود سی و پنج کیلو وزن داشت و از طلا و جواهرات قیمتی ساخته شده بود. داود، مردم آن شهر را اسیر کرده، ازه و تیشه و تبر به دستشان داد و آنها را به کارهای سخت گماشت. او در کوره‌های آجرپزی از ایشان کار می‌کشید. او با اهالی شهرهای دیگر عمون نیز همین‌گونه عمل کرد. سپس داود و قشون او به اورشلیم بازگشتند.

امنون و تمار

۱۳ ابشالوم، پسر داود، خواهر زیبایی داشت به نام تمار. امنون، پسر دیگر داود که برادر ناتنی تمار بود، سخت دل‌باخته او شد. امنون چنان خاطرخواه خواهرش شده بود که از عشق او بیمار شد. او دسترسی به تمار نداشت، زیرا تمار چون باکره بود حق نداشت با مردان معاشرت کند. ولی امنون رفیقی حيله‌گر داشت به نام یوناداب. یوناداب پسر شمعی و برادرزاده داود بود.

برخواست و لباس خود را پاره کرد و روی خاک نشست. درباریان نیز لباس‌های خود را پاره کردند.^{۳۲} اما در این بین، یوناداب (پسر شمعی و برادرزاده داود) وارد شد و گفت: «همه کشته نشده‌اند! فقط امنون به قتل رسیده است. ایشالوم این نقشه را وقتی کشید که امنون به خواهرش تجاوز کرد. خاطر جمع باشید همه پسرانتان نمرده‌اند! فقط امنون مرده است.»^{۳۴} در این ضمن، ایشالوم فرار کرد.

در اورشلیم، دیده‌بانی که روی حصار شهر دیده‌بانی می‌کرد، خبر داد که از راه کنار کوه، گروه بزرگی بطرف شهر می‌آیند.

^{۳۵} یوناداب به پادشاه گفت: «ببینید، همانطور که گفتم، پسرانتان آمدند.»^{۳۶} طولی نکشید که همه پسران پادشاه وارد شدند و به تلخی گریستند. پادشاه و درباریان هم با آنها با صدای بلند گریه کردند.

^{۳۷} اما ایشالوم فرار کرد و به تلمای* (پسر عمیهود) پادشاه جشور پناه برد و سه سال در آنجا ماند. داود برای پسرش امنون مدت زیادی عزادار بود،^{۳۹} اما کم‌کم تسلی یافت و مشتاق دیدار پسرش ایشالوم شد.

بازگشت ایشالوم به اورشلیم

وقتی یوآب فهمید که پادشاه چقدر مشتاق دیدار ایشالوم است،^{۱۴} بدنال زنی حکیم فرستاد که در شهر تقوع زندگی می‌کرد. یوآب به آن زن گفت: «خودت را به قیافه زنی که مدت طولانی است عزادار می‌باشد در بیاور؛ لباس عزا بپوش و موهایت را شانه نکن. بعد پیش پادشاه برو و این سخنان را که به تو می‌گوییم به او بگو.» سپس به او یاد داد چه بگوید.

^{۱۵} وقتی آن زن نزد پادشاه رسید، تعظیم کرد و گفت:

«ای پادشاه، به دادم برس!»

^{۱۶} پادشاه پرسید: «چه شده است؟»

عرض کرد: «من زن بیوه‌ای هستم. دو پسر داشتم. یک روز آن دو در صحرا با هم دعوا کردند و چون کسی نبود آنها را از هم جدا کند، یکی از ایشان به دست دیگری

در آن زمان رسم بود که دختران باکره پادشاه، لباس رنگارنگ می‌پوشیدند.^{۱۹} اما تاملر لباس رنگارنگ خود را پاره کرد، خاکستر بر سر خود ریخته، دستهایش را روی سرش گذاشت و گریه‌کنان از آنجا دور شد.

^{۲۰} وقتی برادرش ایشالوم او را دید، پرسید: «ببینم، آیا برادرت امنون به تو تجاوز کرده است؟ ناراحت نباش و نگذار این موضوع از خانواده ما به بیرون درز کند.» پس تاملر در خانه برادرش ایشالوم گوشه‌گیر شد.

^{۲۱} وقتی این خبر به گوش داود پادشاه رسید، بی‌اندازه عصبانی شد.^{۲۲} اما ایشالوم بسبب این عمل زشت از امنون کینه به دل داشت و درباره این موضوع با او هیچ سخن نمی‌گفت.

انتقام ایشالوم

^{۲۳} دو سال بعد، وقتی ایشالوم در بعل حاصور واقع در افرایم گوسفندان خود را پشم می‌برید، جشنی ترتیب داد و تمام پسران پادشاه را دعوت کرد.^{۲۴} ایشالوم پیش داود پادشاه رفته، گفت: «ای پادشاه، جشنی به مناسبت پشم بری گوسفندانم ترتیب داده‌ام، تقاضا دارم همراه درباریان به این جشن تشریف بیاورید.»

^{۲۵} ولی پادشاه به ایشالوم گفت: «نه پسر، اگر همه ما بیایم برای تو بار سنگینی می‌شویم.»

ایشالوم خیلی اصرار نمود، ولی داود نپذیرفت و از او تشکر کرد.^{۲۶} ایشالوم گفت: «بسیار خوب، پس اگر شما نمی‌توانید بیایید، برادرم امنون را بجای خودتان بفرستید.»

پادشاه پرسید: «چرا امنون؟»

^{۲۷} ولی ایشالوم آنقدر اصرار کرد تا سرانجام پادشاه با رفتن امنون و سایر پسرانش موافقت نمود.

^{۲۸} ایشالوم به افراد خود گفت: «صبر کنید تا امنون مست شود، آنوقت با اشاره من، او را بکشید. نترسید! اینجا فرمانده منم. شجاع باشید!»

^{۲۹} پس افراد ایشالوم، به دستور وی امنون را کشتند. پسران دیگر پادشاه بر قاطران خود سوار شده، فرار کردند.^{۳۰} وقتی ایشان هنوز در راه بازگشت به اورشلیم بودند، به داود خبر رسید که ایشالوم تمام پسرانش را کشته و یکی را باقی نگذاشته است.^{۳۱} پادشاه از جا

* تلمای پدر بزرگ مادری ایشالوم بود.

عرض کرد: «ای پادشاه، گوش بفرمانم.»^{۱۹} پادشاه گفت: «آیا یوآب تو را به اینجا فرستاده است؟»

زن جواب داد: «چطور می‌توانم حقیقت را از شما، ای پادشاه، کتمان کنم؟ بلی، یوآب مرا فرستاد و به من یاد داد که چه بگویم.^{۲۰} این کار را برای رفع کدورت کرد. شما مثل فرشته خدا دانا هستید و هر چه می‌شود، می‌دانید.»

^{۲۱} پس پادشاه یوآب را خواست و به او گفت: «بسیار خوب، برو و ایشالوم را بیاور.»^{۲۲} یوآب تعظیم کرد و گفت: «ای پادشاه، امروز فهمیدم که به من نظر لطف دارید، چون درخواست مرا اجابت کردید. خدا شما را برکت دهد.»

^{۲۳} یوآب به جشور رفت و ایشالوم را با خود به اورشلیم آورد.^{۲۴} پادشاه گفت: «او باید به خانه خود برود و به اینجا نیاید، چون نمی‌خواهم رویش را ببینم.» پس ایشالوم به خانه خود رفت و پادشاه را ندید.

^{۲۵} ایشالوم مردی خوش‌قیافه بود و از این لحاظ در اسرائیل هیچکس به پای او نمی‌رسید. از موی سر تا نوک پا در او عیبی نبود.^{۲۶} موی سرش بسیار پرپشت بود و او سالی یک بار آن را کوتاه می‌کرد، زیرا بر سرش سنگینی می‌نمود. به مقیاس شاهی، وزن آن دو کیلوگرم می‌شد.^{۲۷} او صاحب سه پسر و یک دختر شد. دختر او تamar نام داشت و بسیار زیبا بود.

^{۲۸، ۲۹} ایشالوم دو سال در اورشلیم ماند، ولی در این مدت پادشاه را ندید، پس بدنبال یوآب فرستاد تا برای او وساطت کند؛ اما یوآب نیامد. ایشالوم بار دیگر بدنبال او فرستاد، ولی این بار هم نیامد.

^{۳۰} بنابراین ایشالوم به خدمتکارانش گفت: «بروید و مزرعه جو یوآب را که کنار مزرعه من است، آتش بزنید.» آنها نیز چنین کردند.

^{۳۱} پس یوآب نزد ایشالوم آمد و گفت: «چرا خدمتکاران مزرعه مرا آتش زدند؟»

^{۳۲} ایشالوم جواب داد: «چون می‌خواهم از پادشاه بپرسی اگر نمی‌خواست مرا ببیند، چرا مرا از جشور به اینجا آورد؟ بهتر بود همانجا می‌ماندم. حال ترتیبی بده تا در

کشته شد.^۳ حال تمام قوم و خویشانم می‌خواهند پسر دیگرم را به آنها تسلیم کنم تا او را به جرم قتل برادرش، بکشند. ولی اگر من این کار را بکنم، دیگر کسی برایم باقی نمی‌ماند و نسل شوهر مرحومم از روی زمین برانداخته می‌شود.»

^۴ پادشاه به او گفت: «با خیال راحت به خانه برو. ترتیب کار را خواهم داد.»

^۵ زن گفت: «ای پادشاه، تقصیر به گردن من و خانواده‌ام باشد و پادشاه و تختش بی‌تقصیر!»

^۶ پادشاه فرمود: «اگر کسی به تو چیزی گفت، او را نزد من بیاور. کاری می‌کنم که او هرگز مزاحم تو نشود.»^۷ سپس آن زن به پادشاه گفت: «ای پادشاه، به خداوند، خدایتان قسم یاد کنید که نخواهید گذاشت خویشاوند من انتقام خون پسر مرا از پسر دیگرم بگیرد و او را بکشد.»

پادشاه پاسخ داد: «به خداوند زنده قسم، مویی از سر پسر تو کم نخواهد شد!»^۸ زن گفت: «التماس می‌کنم اجازه دهید یک چیز دیگر نیز بگویم.»

پادشاه فرمود: «بگو!»

^۹ گفت: «چرا همین کاری را که قول دادید برای من بکنید، برای قوم خدا انجام نمی‌دهید؟ چطور پسر مرا بخشیدید، اما پسر خودتان را که آواره شده است نمی‌بخشید؟ آیا در این مورد مقصر نیستید؟^{۱۰} سرانجام همه ما می‌میریم. عمر ما مثل آب بر زمین ریخته می‌شود، آب که ریخت دیگر نمی‌توان آن را جمع کرد.

وقتی کسی از خدا آواره می‌شود خدا جان او را نمی‌گیرد، بلکه او را به سوی خود باز می‌خواند. پادشاه نیز چنین کند.^{۱۱، ۱۲} البته من برای پسر خودم به اینجا آمده‌ام، چون می‌ترسم او را بکشند. با خود گفتم شاید پادشاه به عرایضم توجه نمایند و ما را از دست کسی که

می‌خواهد ما را از آب و خاکی که خدا به ما عطا کرده بی‌نصیب کند، برهانند.^{۱۳} با خود گفتم که قول پادشاه، ما را آسوده خاطر خواهد کرد. شما مثل فرشته خدا هستید و خوب را از بد تشخیص می‌دهید. خداوند، خدایتان همراه شما باشد.»

^{۱۴} پادشاه گفت: «سؤالی از تو می‌کنم و تو راستش را بگو.»

مشاور داود بود و در جیلوه زندگی می‌کرد. روزبروز طرفداران ایشالوم زیادتر می‌شدند و شورش بالا می‌گرفت.

فرار داود

^{۱۳} در این میان، قاصدی به اورشلیم آمد و به داود پادشاه خبر داد که تمام مردم اسرائیل به ایشالوم ملحق شده‌اند.

^{۱۴} داود به تمام افرادی که در اورشلیم بودند، گفت: «باید هر چه زودتر فرار کنیم و گرنه جان سالم بدر نخواهیم برد! اگر قبل از آمدن ایشالوم از شهر خارج شویم، هم خود را نجات خواهیم داد و هم اهالی پایتخت را.»

^{۱۵} همه جواب دادند: «ما گوش به فرمان تو هستیم. آنچه مصلحت می‌دانی انجام بده.»

^{۱۶} پس پادشاه و اعضاء خانواده سلطنتی با عجله حرکت کردند. او فقط ده کنیز خود را برای نگهداری کاخ در آنجا گذاشت. ^{۱۷} داود و افرادی که در کنار شهر ایستادند و کربتی‌ها و فلیتی‌ها که گارد مخصوص او بودند و نیز ششصد سربازی که از جت همراه او آمده بودند، از جلو آنها گذشتند. ^{۱۹} ولی بعد، پادشاه به فرمانده آنان، ایتای، گفت: «تو دیگر چرا با ما می‌آیی؟ برگرد و به پادشاه جدید ملحق شو، چون تو از کشورت تبعید شده، به اسرائیل پناهنده شده‌ای. مدت زیادی نیست که به اسرائیل آمده‌ای، پس چرا می‌خواهی تو را همراه خود در بیابانها سرگردان کنم؟ خود ما هم نمی‌دانیم کجا می‌رویم. برگرد و هموطنات را همراه خود ببر. خدا پشت و پناهنده باشد.»

^{۱۱} ولی ایتای پاسخ داد: «به خداوند زنده و به جانت قسم، هر جا بروی من هم می‌آیم؛ با تو زندگی می‌کنم و با تو می‌میرم.»

^{۱۲} داود جواب داد: «بسیارخوب، پس همراه ما بیا.» آنگاه ایتای و همه افرادی که خانواده‌هایشان همراه داود رفتند.

^{۱۳} وقتی پادشاه و همراهانش از پایتخت بیرون می‌رفتند، مردم با صدای بلند گریه می‌کردند. پادشاه و همراهانش از نهر قدرون عبور کرده، سر به بیابان

این باره با پادشاه صحبت کنم. اگر مقصرم، خودش مرا بکشد.»

^{۱۳} هر چه ایشالوم گفته بود یوآب به عرض پادشاه رسانید. سرانجام داود ایشالوم را به حضور پذیرفت. ایشالوم آمده، در حضور پادشاه تعظیم کرد و داود او را بوسید.

توطئه ایشالوم

بعد از آن، ایشالوم عرابه‌ای با چند اسب برای خود تهیه کرد و پنجاه نفر را استخدام کرد تا گارد محافظ او باشند. او هر روز صبح زود بلند می‌شد، کنار دروازه شهر می‌رفت و در آنجا می‌ایستاد. هر وقت کسی را می‌دید که برای رسیدگی به شکایتش می‌خواهد پیش پادشاه برود، او را صدا زده، می‌پرسید که از کدام شهر است و چه مشکلی دارد. بعد به او می‌گفت: «بلی، شکایت تو بجاست؛ ولی افسوس که پادشاه کسی را ندارد تا به این شکایات رسیدگی کند. اگر من قاضی بودم نمی‌گذاشتم این وضع پیش بیاید و حق را به حقدار می‌دادم.»

هر وقت کسی پیش او تعظیم می‌کرد، فوری دستش را دراز کرده، او را بلند می‌کرد و می‌بوسید. ایشالوم با تمام اسرائیلی‌هایی که می‌خواستند برای رسیدگی به شکایتشان نزد پادشاه بروند، چنین رفتار می‌کرد. به این طریق او به نیرنگ، دل مردم اسرائیل را بدست آورد.

^{۱۷} چهار سال گذشت. یک روز ایشالوم به پادشاه گفت: «اجازه می‌خواهم به حبرون بروم و نذری را که به خداوند کرده‌ام بجا آورم، زیرا وقتی در جشور بودم نذر کردم که اگر خداوند مرا به اورشلیم برگرداند در حبرون به او قربانی تقدیم کنم.»

^{۱۸} پادشاه گفت: «بسیار خوب، برو و نذرت را بجا آور!» پس ایشالوم به حبرون رفت. ولی وقتی به آنجا رسید جاسوسانی به سراسر کشور فرستاد تا مردم را علیه پادشاه بشورانند و به آنها بگویند: «بمحض شنیدن صدای شیبور، بگویند که ایشالوم در حبرون پادشاه شده است.» ^{۱۱} در ضمن، ایشالوم در این سفر دوستان مهمان از اورشلیم همراه خود برده بود، ولی آنها از قصد او بی‌خبر بودند. ^{۱۲} موقع قربانی کردن، ایشالوم بدنبال اخیئوفل فرستاد و موافقت او را نیز جلب کرد. (اخیئوفل

نهادند.^{۲۴} ابیاتار کاهن و صادق کاهن و لایوها صندوق عهد خدا را برداشته، در کنار جاده بر زمین گذاشتند تا اینکه همه از شهر خارج شدند.^{۲۵} بعد داود به صادق گفت: «صندوق عهد را به شهر برگردان. اگر خواست خداوند باشد، اجازه می‌دهد سلامت برگردم و بار دیگر صندوق عهد و خیمه عبادت را ببینم. اما اگر او از من راضی نیست، بگذار هر چه می‌خواهد بر سرم بیاورد.»^{۲۷} سپس اضافه کرد: «ببین، بهتر است تو و ابیاتار با اخیمعص، پسر ت، و یوناتان، پسر ابیاتار، به شهر برگردید.»^{۲۸} من در کنار رود اردن می‌مانم تا به من خبر دهید.»

^{۲۹} پس صادق و ابیاتار صندوق عهد خدا را به شهر اورشلیم برگرداندند و در آنجا ماندند.

^{۳۰} داود گریه‌کنان از کوه زیتون بالا رفت. او با سر پوشیده و پای برهنه راه می‌رفت.* مردمی هم که همراهش بودند سرهای خود را پوشانده، گریه می‌کردند.^{۳۱} وقتی به داود خبر دادند که اخیئوفل نیز طرفدار ایشالوم شده است، او چنین دعا کرد: «ای خداوند، خواهش می‌کنم کاری کن اخیئوفل پیشنهاد احمقانه به ایشالوم بدهد!»^{۳۲} وقتی آنها به محل عبادت خدا که در بالای کوه بود رسیدند، داود به حوشای ارکی برخورد که با لباس پاره و خاک بر سر ریخته، منتظر او بود.

^{۳۳} داود به او گفت: «اگر همراه من بیایی کمکی برای من نخواهی بود.»^{۳۴} ولی اگر به اورشلیم برگردی می‌توانی مفید واقع شوی. تو می‌توانی به ایشالوم بگویی: همانطور که قبلاً به پدرت خدمت می‌کردم بعد از این تو را خدمت خواهم کرد. سعی کن پیشنهادهای اخیئوفل را بی‌اثر کنی.^{۳۵} صادق و ابیاتار کاهن در آنجا هستند. هر چه دربارهٔ من در کاخ پادشاه می‌شنوی، به آنها بگو. آنها پسران خود اخیمعص و یوناتان را نزد من می‌فرستند و مرا در جریان می‌گذارند.»

^{۳۷} پس حوشای، دوست داود، به پایتخت برگشت و همزمان با ایشالوم وارد اورشلیم شد.

داود و صیبا

داود از آن طرف کوه سرازیر می‌شد که به صیبا، خدمتگزار مفیوشت که منتظر او بود برخورد. صیبا با خود یک جفت الاغ پالان شده آورده بود که روی آنها دویست نان معمولی، صد نان کشمش، صد خوشه انگور و یک مشک شراب بود.^۱ پادشاه از صیبا پرسید: «اینها را برای چه آورده‌ای؟» صیبا جواب داد: «الاغها را برای اهل خانه تو آورده‌ام تا بر آنها سوار شوند. نان و میوه برای خوراک افرادت می‌باشد تا آنها را بخورند و شراب هم برای کسانی که در بیابان خسته می‌شوند.»

^۳ پادشاه از او پرسید: «پس مفیوشت کجاست؟» صیبا پاسخ داد: «در اورشلیم ماند، چون فکر می‌کند اسرائیلی‌ها امروز تاج و تخت پدر بزرگش شائول را به او بازمی‌گردانند.»

^۴ پادشاه به صیبا گفت: «در اینصورت، هر چه مال او بود از این پس مال تو باشد.»

صیبا گفت: «من غلام شما هستم؛ لطفتان از سر من کم نشود.»

داود و شمعی

^۵ وقتی داود و همراهانش به بحوریم رسیدند، با مردی روبرو شدند که از شهر خارج می‌شد. او با دیدن داود شروع کرد به ناسزا گفتن. این مرد شمعی پسر جیرا، از طایفه شائول بود. با اینکه داود توسط محافظان و افرادش از دو طرف محافظت می‌شد، با اینحال شمعی بسوی او و دربارانش سنگ می‌انداخت،^۷ و فریاد می‌زد: «از اینجا دور شو ای قاتل! ای جنایتکار! خداوند انتقام خون خاندان شائول را از تو می‌گیرد. تو تاج و تخت او را دزدیدی و حال، خداوند آن را به پسر ت ایشالوم داده است! ای آدمکش بالاخره به سزایت رسیدی!»

^۹ ایشای پسر صرویه گفت: «ای پادشاه، چرا اجازه می‌دهید این سگ مرده به شما دشنام بدهد؟ اجازه بفرمایید بروم سرش را از تنش جدا کنم!»

* باسر پوشیده و پای برهنه راه رفتن نشانه غم و ماتم بود.

^{۳۳} در آن روزها، هر نصیحتی که اخیئوفل می‌داد، ایشالوم آن را مانند کلام خدا می‌پذیرفت. داود هم قبلاً به همین شکل نصیحت‌های اخیئوفل را می‌پذیرفت.

حوشای نقشه اخیئوفل را بی‌اثر می‌کند

۱۷ اخیئوفل به ایشالوم گفت: «دوازده هزار سرباز به من بده تا همین امشب داود را تعقیب کنم. ^۱ حال که او خسته و درمانده است به او حمله می‌کنم تا ^۲ افرادش پراکنده شوند. آنگاه فقط پادشاه را می‌کشم ^۳ و تمام افرادش را به نزد تو باز می‌گردانم. با کشته شدن پادشاه مطمئناً همه همراهانش بدون اینکه آسیبی ببینند نزد تو برخواهند گشت.»
^۴ ایشالوم و همه بزرگان اسرائیل این نقشه را پسندیدند. ^۵ ولی ایشالوم گفت: «نظر حوشای ارکی را نیز در این باره بپرسید.»

^۶ وقتی حوشای آمد، ایشالوم نقشه اخیئوفل را برای او تعریف کرد و از او پرسید: «نظر تو چیست؟ آیا با نقشه او موافقی یا طرح دیگری داری؟»
^۷ حوشای جواب داد: «فکر می‌کنم پیشنهادی که این بار اخیئوفل داده خوب نیست. ^۸ تو پدرت و افراد او را خوب می‌شناسی. آنها جنگجویان شجاعی هستند. حال، مانند خرس ماده‌ای که بچه‌هایش را در دیده باشند عصبانی هستند. پدرت سرباز کهنه‌کار و با تجربه‌ای است و شب در میان سربازان خود نمی‌ماند. ^۹ احتمالاً در غاری یا جای دیگری مخفی شده است. کافی است بیرون بیاید و حمله کند و چند نفر از افراد تو را بکشد، آنگاه همه جا شایع می‌شود که پیروان تو سرکوب شده‌اند. ^{۱۰} آنوقت شجاع‌ترین افرادت، حتی اگر دل شیر هم داشته باشند، از ترس روحیه خود را خواهند باخت. چون تمام اسرائیلیها می‌دانند که پدرت چه مرد جنگاوری است و سربازانش چقدر شجاع هستند. ^{۱۱} پس پیشنهاد من این است که تمام سربازان اسرائیل را از سراسر کشور جمع کنی تا نیروی بزرگی داشته باشی، و خودت هم شخصاً فرماندهی آنها را بعهده بگیری. ^{۱۲} داود و افرادش را هر جا باشند، پیدا می‌کنیم و آنها را غافلگیر کرده، همه را از بین می‌بریم تا یک نفرشان هم زنده نماند. ^{۱۳} اگر داود به شهری

^{۱۴} پادشاه خطاب به ابیشای و برادرش یوآب گفت: «شما چکار دارید؟ اگر خداوند به او گفته است که به من دشنام دهد، من کی هستم که مانع کار او شوم؟ ^{۱۵} پسر خودم به خونم تشنه است، این که یک بنیامینی است و فقط به من ناسزا می‌گوید. بگذارید دشنام دهد، بدون شک دست خداوند در این کار است. ^{۱۶} شاید خداوند ظلمی را که به من می‌شود ببیند و بجای این ناسزاها، مرا برکت بدهد.»
^{۱۷} پس داود و افرادش راه خود را پیش گرفتند و شمععی همچنان بدنبال آنها از کنار کوه می‌رفت و دشنام می‌داد، سنگ پرت می‌کرد و خاک به هوا می‌پاشید. ^{۱۸} پادشاه و همراهانش خسته به مقصد خود رسیدند و استراحت کردند.

ایشالوم در اورشلیم

^{۱۹} در این هنگام، ایشالوم و افرادش وارد اورشلیم شدند. اخیئوفل هم با آنها بود. ^{۲۰} حوشای ارکی دوست داود وقتی ایشالوم را دید بسوی او رفت و گفت: «زنده باد پادشاه! زنده باد پادشاه!»
^{۲۱} ایشالوم از او پرسید: «با دوست خود داود اینطور رفتار می‌کنی؟ چرا همراه او نرفتی؟»
^{۲۲} حوشای جواب داد: «من به کسی خدمت می‌کنم که از طرف خداوند و قوم اسرائیل انتخاب شده باشد. ^{۲۳} حال، چه کسی بهتر از پسر اربابم؟ من پیش از این به پدرت خدمت می‌کردم، ولی از این پس در خدمت تو خواهم بود!»
^{۲۴} ایشالوم رو به اخیئوفل کرده، پرسید: «حال که به اینجا رسیدیم چه باید کرد؟»
^{۲۵} اخیئوفل به او گفت: «برو و با کنیزان پدرت همبستر شو. داود آنها را در اینجا گذاشته تا از کاخ او نگهداری کنند. با این کار، تمام اسرائیلیها متوجه می‌شوند که تو و داود واقعاً دشمن یکدیگر شده‌اید، آنگاه پیروان با دلگرمی از تو پشتیبانی خواهند کرد.»
^{۲۶} پس روی پشت بام کاخ سلطنتی، جایی که در معرض دید همه بود، چادری زدند و ایشالوم به داخل چادر رفت تا با کنیزان پدرش همبستر شود.

آویخت. مردم جنازه او را در کنار قبر پدرش به خاک سپردند.

^{۲۴} طولی نکشید که داود به مخنایم رسید. ابشالوم هم تمام سپاه اسرائیل را بسیج کرد و به آن طرف رود اردن برد. ^{۲۵} ابشالوم، عماسا را بجای یوآب به فرماندهی سپاه تعیین کرد. (عماسا پسر خاله یوآب بود. پدرش یترای اسماعیلی و مادرش ابیجایل، دختر ناحاش و خواهر صرویه مادر یوآب بود.) ^{۲۶} ابشالوم و سپاه اسرائیل در سرزمین جلعاد اردو زدند.

^{۲۷} وقتی داود به مخنایم رسید، شوبی (پسر ناحاش که از اهالی شهریه عمون بود) و ماخیر (پسر عمیئیل از لودیبار) و برزلانی جلعادی (از روجلیم) به استقبال او آمدند. ^{۲۸} آنها برای داود و همراهانش وسایل خواب و خوراک آوردند، از جمله دیگهای خوراک پزی، کاسه‌ها، گندم و آرد جو، غله برشته، باقالی، عدس، نخود، عسل، کره، پنیر و چند گوسفند. آنها می‌دانستند بعد از این راه پیمایی طولانی در بیابان، حتماً خسته و گرسنه و تشنه هستند.

مرگ ابشالوم

داود تمام افراد خود را جمع کرده، به واحدهای هزار نفره و صد نفره تقسیم کرد، **۱۸** و برای هر یک فرماندهای تعیین نمود. سپس آنها را در سه دسته بزرگ اعزام کرد. دسته اول را به یوآب داد، دومی را به برادر یوآب، ابیشای و دسته سوم را به ایثای جتی. خود داود هم می‌خواست به میدان جنگ برود، ولی افرادش گفتند: «تو نباید با ما بیایی! چون اگر ما عقب‌نشینی کرده، فرار کنیم و نصف افراد ما نیز بمیرند، برای دشمن اهمیتی ندارد. آنها تو را می‌خواهند. ارزش تو بیش از ارزش ده هزار نفر ماست. بهتر است در شهر بمانی تا اگر لازم شد نیروهای تازه نفس به کمک ما بفرستی.»

^۲ پادشاه پاسخ داد: «بسیار خوب، هر چه شما صلاح می‌دانید انجام می‌دهم.» پس او کنار دروازه شهر ایستاد و تمام سربازان از برابرش گذشتند.

^۳ پادشاه به یوآب و ابیشای و ایثای دستور داده، گفت: «بخاطر من به ابشالوم جوان صدمه‌ای نزنید.» این سفارش پادشاه را همه سربازان شنیدند.

فرار کند، تمام سپاه اسرائیل که در اختیار تو است دیوارهای شهر را با کمند به نزدیکترین دره سرنگون می‌کنند تا با خاک یکسان شود و سنگی در آن نماند.» ^۴ پس ابشالوم و تمام مردان اسرائیل گفتند: «پیشنهاد حوشای بهتر از پیشنهاد اخیئوفل است.» خداوند ترتیبی داده بود که پیشنهاد خوب اخیئوفل پذیرفته نشود تا به این وسیله ابشالوم را گرفتار مصیبت سازد. ^۵ بعد حوشای نظر اخیئوفل و پیشنهادی را که خودش بجای آن کرده بود، به صادوق و ایباتار کاهن گزارش داد.

^۶ حوشای به آنها گفت: «زود باشید! داود را پیدا کنید و به او بگویید که امشب در کنار رود اردن نماند، بلکه هر چه زودتر از رود عبور کند و گر نه او و تمام همراهانش کشته خواهند شد.»

^۷ یوناتان و اخیمعص، برای اینکه دیده نشوند کنار چشمه عین روجل پنهان شده بودند و کنیزی برای ایشان خبر می‌آورد تا آنها نیز خبر را به داود پادشاه برسانند. ^۸ اما وقتی می‌خواستند از عین روجل پیش داود بروند، پسری آنها را دید و به ابشالوم خبر داد. پس یوناتان و اخیمعص به بحوریم گریختند و شخصی آنها را در چاهی که در حیات‌خانه‌اش بود پنهان کرد. ^۹ زن صاحبخانه، سرپوشی روی چاه گذاشت و مقداری حبوبات روی آن ریخت تا کسی از موضوع باخبر نشود. ^{۱۰} وقتی افراد ابشالوم آمدند و سراغ اخیمعص و یوناتان را از آن زن گرفتند او گفت: «از رودخانه عبور کردند.» آنها پس از جستجوی زیاد، دست خالی به اورشلیم برگشتند. ^{۱۱} بعد از رفتن افراد ابشالوم، اخیمعص و یوناتان از چاه بیرون آمدند و بدون معطلی پیش پادشاه رفتند و گفتند: «زود باشید امشب از رود عبور کنید!» سپس برایش تعریف کردند که چگونه اخیئوفل نقشه کشتن او را کشیده است. ^{۱۲} پس داود و همراهانش شبانه از رود اردن عبور کردند و قبل از سپیده صبح، همه به آن طرف رسیدند.

^{۱۳} وقتی اخیئوفل دید ابشالوم پیشنهاد او را رد کرده است، الاغ خود را پالان کرد و به شهر خود رفت. او به کارهایش سروسامان بخشید و رفت خود را به دار

عزای داود

^۹آنگاه اخیمعص، پسر صادوق کاهن، به یوآب گفت: «بگذارید نزد داود پادشاه بروم و به او مژده دهم که خداوند او را از شر دشمنانش نجات داده است.»

^{۱۰}یوآب گفت: «نه، برای پادشاه خبر مرگ پسرش مژده نیست. یک روز دیگر می‌توانی این کار را بکنی، ولی نه امروز.»

^{۱۱}سپس یوآب به غلام سودانی خود گفت: «برو و آنچه دیدی به پادشاه بگو.» او هم تعظیم کرد و با سرعت رفت.

^{۱۲}اما اخیمعص به یوآب گفت: «خواهش می‌کنم اجازه بده من هم بروم. هر چه می‌خواهد بشود.»

یوآب جواب داد: «نه پسر، لازم نیست بروی؛ چون خبر خوشی نداری که ببری.»

^{۱۳}ولی او با التماس گفت: «هر چه می‌خواهد باشد. بگذار من هم بروم.»

بالاخره یوآب گفت: «بسیار خوب برو.» پس اخیمعص از راه میان‌بر رفت و پیش از آن غلام سودانی به شهر رسید. ^{۱۴}داود کنار دروازه شهر نشسته بود. وقتی دیده‌بان به بالای حصار رفت تا دیده‌بانی کند، دید مردی تنها دوان دوان از دور بطرف شهر می‌آید.

^{۱۵}پس با صدای بلند به داود خبر داد. پادشاه گفت: «اگر تنهاست، مژده می‌آورد.»

در حالیکه آن قاصد نزدیک می‌شد، ^{۱۶}دیده‌بان یک نفر دیگر را هم دید که بطرف شهر می‌دود. پس فریاد زد: «یک نفر دیگر هم بدنبال او می‌آید!» پادشاه گفت: «او هم مژده می‌آورد.»

^{۱۷}دیده‌بان گفت: «اولی شبیه اخیمعص پسر صادوق است.» پادشاه گفت: «او مرد خوبی است؛ حتماً خبر خوشی می‌آورد.»

^{۱۸}اخیمعص به پادشاه نزدیک شد و پس از سلام و درود او را تعظیم کرده، گفت: «سپاس بر خداوند، خدایت که تو را بر دشمنانت پیروزی بخشید.»

^{۱۹}پادشاه پرسید: «از ایشالوم جوان چه خبر؟ حالش خوب است؟» اخیمعص جواب داد: «وقتی یوآب به

افراد داود با سربازان اسرائیلی در جنگل افرایم وارد جنگ شدند. ^۷نیروهای داود، سربازان اسرائیلی را شکست دادند. در آن روز، کشتار عظیمی شد و بیست هزار نفر جان خود را از دست دادند. ^۸جنگ به دهکده‌های اطراف نیز کشیده شد و کسانی که در جنگل از بین رفتند، تعدادشان بیشتر از کسانی بود که با شمشیر کشته شدند. ^۹در حین جنگ، ایشالوم ناگهان با عده‌ای از افراد داود روبرو شد و در حالیکه سوار بر قاطر بود، زیر شاخه‌های یک درخت بلوط بزرگ رفت و موهای سرش به شاخه‌ها پیچید. قاطر از زیرش گریخت و ایشالوم در هوا آویزان شد. ^{۱۰}یکی از سربازان داود او را دید و به یوآب خبر داد.

^{۱۱}یوآب گفت: «تو ایشالوم را دیدی و او را نکشتی؟ اگر او را می‌کشتی ده مثقال نقره و یک کمر بند به تو می‌دادم.»

^{۱۲}آن مرد پاسخ داد: «اگر هزار مثقال نقره هم به من می‌دادی این کار را نمی‌کردم؛ چون ما همه شنیدیم که پادشاه به تو و ایثای و ایتای سفارش کرد و گفت: بخاطر من به ایشالوم جوان صدمه‌ای نزنید. ^{۱۳}اگر از فرمان پادشاه سرپیچی می‌کردم و پسرش را می‌کشتم، سرانجام پادشاه می‌فهمید چه کسی او را کشته، چون هیچ امری از او مخفی نمی‌ماند، آنگاه تو خود نیز مرا طرد می‌کردی!»

^{۱۴}یوآب گفت: «دیگر بس است! وقتم را با این مهملات نگیر!» پس خودش سه تیر گرفت و در قلب ایشالوم که هنوز زنده به درخت آویزان بود، فرو کرد. ^{۱۵}سپس ده نفر از سربازان یوآب دور ایشالوم را گرفتند و او را کشتند. ^{۱۶}آنگاه یوآب شیپور توقف جنگ را به صدا درآورد و سربازان او از تعقیب قشون اسرائیل باز ایستادند. ^{۱۷}جنازه ایشالوم را در یک گودال در جنگل انداختند و روی آن را با توده بزرگی از سنگ پوشاندند.

سربازان اسرائیلی نیز به شهرهای خود فرار کردند. ^{۱۸}(ایشالوم در زمان حیات خود یک بنای یاد بود در «دره پادشاه» برپا کرده بود، چون پسری نداشت تا اسمش را زنده نگه دارد؛ پس او اسم خود را بر آن بنای یاد بود گذاشت و تا به امروز آن بنا «یادبود ایشالوم» نامیده می‌شود.)

باقی نخواهد ماند، و این از تمام بلاهایی که تاکنون برایت پیش آمده، بدتر خواهد بود.»^۸
 پس پادشاه بیرون رفته، کنار دروازه شهر نشست. وقتی افرادش این را شنیدند، دورش جمع شدند.

داود به اورشلیم بر می‌گردد

در ضمن، تمام سربازان اسرائیلی به خانه‌های خود گریخته بودند.^۹ در سراسر مملکت، این بحث درگرفته بود که چرا نمی‌رویم پادشاه خود را که بسبب ایشالوم از مملکت فرار کرده، باز گردانیم؟ او بود که ما را از شر دشمنان فلسطینی نجات داد. ایشالوم هم که بجای پدرش به پادشاهی انتخاب کردیم، اینک مرده است. پس بیایید داود را باز گردانیم تا دوباره پادشاه ما شود.

^{۱۱} داود، صادق و ایباتار کاهن را فرستاد تا به بزرگان یهودا بگویند: «چرا شما در باز آوردن پادشاه، آخر همه هستید؟ تمام قوم اسرائیل آماده حرکتند بجز شما که برادران و قبیله و گوشت و خون من هستید.»^{۱۲} در ضمن، به صادق و ایباتار گفت که به عماسا بگویند: «تو خوشاوند من هستی، پس خدا مرا بکشد اگر تو را بجای یوآب به فرماندهی سپاه خود نگمارم.»^{۱۳} پیغام داود تمام قبیله یهودا را خشنود کرد و آنها با دل و جان جواب مثبت داده، برای پادشاه پیغام فرستادند که همراه افرادش پیش آنها بازگردد.

^{۱۴} پس پادشاه عازم پایتخت شد. وقتی به رود اردن رسید تمام مردم یهودا برای استقبالش به جلجال آمدند تا او را از رود اردن عبور دهند.^{۱۵} آنگاه شمعی (پسر جیرای بنیامینی) که از بحوریم بود، با عجله همراه مردان یهودا به استقبال داود پادشاه رفت.^{۱۶} هزار نفر از قبیله بنیامین و صیبا خدمتگزار خاندان شاول با پانزده پسرش و بیست نوکرش همراه شمعی بودند. آنها قبل از پادشاه به رود اردن رسیدند.^{۱۷} بعد، از رودخانه گذشتند تا خاندان سلطنتی را به آنطرف رودخانه بیاورند و هرچه خواست پادشاه باشد، انجام دهند.

پیش از اینکه پادشاه از رودخانه عبور کند، شمعی در برابر او به خاک افتاد^{۱۸} و گفت: «ای پادشاه، التماس می‌کنم مرا ببخشید و فراموش کنید آن رفتار زشتی را

من گفت که به خدمت شما بیایم، صدای داد و فریاد بلند بود و من نتوانستم بفهمم چه اتفاقی افتاده است.»^{۱۹} پادشاه به او گفت: «کنار بایست و منتظر باش.» پس اخیمصص به کناری رفته در آنجا ایستاد.

^{۲۰} سپس آن غلام سودانی رسید و گفت: «من برای پادشاه خبری خوش دارم. خداوند امروز شما را از شر دشمنانتان نجات داده است.»

^{۲۱} پادشاه پرسید: «از ایشالوم جوان چه خبر؟ آیا سالم است؟»

آن مرد جواب داد: «امیدوارم همه دشمنانتان به سرنوشت آن جوان دچار شوند!»

^{۲۲} غم وجود پادشاه را فرا گرفت. او در حالیکه به اتاق خود که بالای دروازه قرار داشت می‌رفت، با صدای بلند گریه می‌کرد و می‌گفت: «ای پسر ایشالوم، ای پسر ایشالوم! کاش من بجای تو می‌مردم! ای ایشالوم، پسر، پسر!»

به یوآب خبر دادند که پادشاه برای ایشالوم عزا گرفته است و گریه می‌کند.^{۲۳} وقتی مردم شنیدند که پادشاه برای پسرش غصه‌دار است، شادی پیروزی بزرگ آن روز ایشان، به غم مبدل شد.^{۲۴} سربازان مثل نیروی شکست خورده بی‌سر و صدا و با سرهای افکنده وارد شهر شدند.^{۲۵} پادشاه صورت خود را با دستهای پوشانده بود و به تلخی می‌گریست و می‌گفت: «ای پسر ایشالوم، ای پسر ایشالوم، ای پسر!»

^{۲۶} یوآب به خانه پادشاه رفت و به او گفت: «ما امروز جان تو و زندگی پسران و دختران، زنان و کنیزان را نجات دادیم؛ ولی تو با این رفتار خود ما را تحقیر کردی. اینطور که به نظر می‌رسد تو کسانی را دوست داری که از تو متنفرند و از کسانی نفرت داری که دوست دارند. گویی سرداران و افرادت برای تو هیچ ارزش ندارند. اگر ایشالوم زنده می‌ماند و همه ما می‌مردیم، تو خوشحال می‌شدی.^{۲۷} حال، بلند شو و بیرون بیا و به سربازانت تبریک بگو. به خداوند زنده قسم اگر چنین نکنی، امشب حتی یکی از آنها در اینجا

و بسیار ثروتمند بود.^{۳۳} پادشاه به او گفت: «همراه من بیا و در اورشلیم زندگی کن. من در آنجا از تو نگهداری می‌کنم.»

^{۳۴} برزلائی جواب داد: «مگر از عمرم چقدر باقی است که همراه تو به اورشلیم بیایم؟^{۳۵} الان هشتاد ساله هستم و نمی‌توانم از چیزی لذت ببرم. خوراک و شراب دیگر برایم مزه‌ای ندارد. صدای ساز و آواز نیز گوشم را نوازش نمی‌دهد. بنابراین، برای پادشاه باری خواهم بود.^{۳۶} همین‌قدر که می‌توانم همراه شما به آنطرف رودخانه بیایم، برای من افتخار بزرگی است.^{۳۷} اجازه دهید به شهر خود برگردم و در کنار پدر و مادرم دفن بشوم. ولی پسرم کمهام اینجاست؛ اجازه بفرمایید او همراه شما بیاید تا پادشاه هر چه صلاح می‌داند در مورد او انجام دهد.»

^{۳۸} پادشاه قبول کرد و گفت: «بسیار خوب، او را همراه خود می‌برم و هر چه تو صلاح بدانی برای او می‌کنم. آنچه بخواهی برای تو انجام می‌دهم.»^{۳۹} پس تمام مردم با پادشاه از رود اردن عبور کردند. آنگاه داود برزلائی را بوسید و برایش دعای برکت کرد و او به خانه‌اش بازگشت.^{۴۰} سپس داود به جلجال رفت و کمهام را نیز با خود برد. تمام قبیله یهودا و نصف اسرائیل در عبور دادن پادشاه از رودخانه شرکت داشتند.^{۴۱} ولی مردان اسرائیل به پادشاه شکایت نمودند که چرا مردان یهودا پیش دستی کرده‌اند تا فقط خودشان پادشاه و خاندان و افراد او را از رودخانه عبور دهند؟

^{۴۲} مردان یهودا جواب دادند: «ما حق داشتیم این کار را بکنیم، چون پادشاه از قبیله ماست. چرا شما از این موضوع ناراحتید؟ پادشاه به ما نه خوراکی داده است و نه انعامی!»

^{۴۳} مردان اسرائیل جواب دادند: «ولی اسرائیل ده قبیله است. پس اکثریت با ماست و ما ده برابر بیشتر از شما به گردن پادشاه حق داریم. چرا با نظر حقارت به ما نگاه می‌کنید؟ فراموش نکنید که موضوع بازگرداندن پادشاه را ما پیشنهاد کردیم.»

این بحث و گفتگو ادامه یافت، اما سخنان مردان یهودا از سخنان مردان اسرائیل قویتر بود.

که هنگام بیرون آمدن از اورشلیم، مرتکب شدم.^{۴۰} چون خودم خوب می‌دانم که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام! به همین دلیل هم امروز زودتر از تمام افراد قبیله یوسف آمده‌ام تا به پادشاه خوش آمد بگویم.»

^{۴۱} آبیشای گفت: «آیا شمععی بسبب اینکه به پادشاه برگزیده خداوند ناسزا گفت، نباید کشته شود؟»

^{۴۲} داود جواب داد: «چرا در کار من دخالت می‌کنی؟ چرا می‌خواهی دردسر ایجاد کنی؟ امروز در اسرائیل منم که سلطنت می‌کنم، پس نباید کسی کشته شود!»

^{۴۳} سپس رو به شمععی کرد و قسم خورده، گفت: «تو کشته نخواهی شد.»

^{۴۴} در این بین، مفیوشت، نوه شائول از اورشلیم به استقبال پادشاه آمد. از روزی که پادشاه از پایتخت رفته بود، مفیوشت یاها و لباس‌های خود را نشسته بود و سر و صورتش را نیز اصلاح نکرده بود. پادشاه از او پرسید: «ای مفیوشت، چرا همراه من نیامدی؟»

^{۴۵} عرض کرد: «ای پادشاه، صبیبا، خادم من، مرا فریب داد. به او گفتم که الاغم را آماده کند تا بتوانم همراه پادشاه بروم، ولی او این کار را نکرد. چنانکه می‌دانید من لنگ هستم.^{۴۶} در عوض مرا متهم کرده است به اینکه نخواسته‌ام همراه شما بیایم. اما من می‌دانم شما مثل فرشته خدا هستید. پس هر چه می‌خواهید با من بکنید.»

^{۴۸} «من و همه بستگانم می‌بایست به دست پادشاه کشته می‌شدیم، ولی در عوض به من افتخار دادید بر سر سفره‌تان خوراک بخورم! پس من چه حق دارم از پادشاه توقع بیشتری داشته باشم؟»

^{۴۹} پادشاه گفت: «لازم نیست این چیزها را بگویی. دستور داده‌ام تو و صبیبا، ملک شائول را بین خودتان تقسیم کنید.»

^{۵۰} مفیوشت عرض کرد: «ای آقا، تمام ملک را به او بدهید. همین که می‌بینم پادشاه سلامت به خانه بازگشته برای من کافی است!»

^{۵۱} برزلائی که از داود و سربازان او در طی مدتی که در محنایم بودند پذیرایی می‌کرد، از روحلیم آمد تا پادشاه را تا آنطرف رود اردن مشایعت کند. او پیرمردی هشتاد ساله

ضربه دیگری به او بزنند. یوآب و برادرش او را به همان حال واگذاشته، به تعقیب شیع ادامه دادند.

^{۱۱} یکی از سرداران یوآب، به سربازان عماسا گفت: «اگر طرفدار داود هستید، بیایید و به یوآب ملحق شوید.»
^{۱۲} عماسا در وسط راه غرق در خون افتاده بود. آن سردار وقتی دید عده زیادی دور جنازه عماسا حلقه زده‌اند و به آن خیره شده‌اند، جسد را از میان راه برداشت و آن را به صحرا برد و پوششی بر آن انداخت. ^{۱۳} وقتی جنازه عماسا برداشته شد، همه بدنیاال یوآب رفتند تا شیع را تعقیب کنند.

^{۱۴} در این میان شیع به نزد تمام قبایل اسرائیل رفت. هنگامی که به شهر آبل واقع در بیت‌معکه رسید، همه افراد طایفه بکری دور او جمع شدند. ^{۱۵} نیروهای یوآب نیز به آبل رسیدند و آن شهر را محاصره کردند و در برابر حصار شهر، سنگ‌های بلند ساخته، به تخریب حصار پرداختند.

^{۱۶} در آن شهر زن حکیمی زندگی می‌کرد. او از داخل شهر، یوآب را صدا زده گفت: «ای یوآب، به من گوش کن. به اینجا بیا تا با تو حرف بزنم.»

^{۱۷} وقتی یوآب به آن زن نزدیک شد، زن پرسید: «آیا تو یوآب هستی؟»

گفت: «بلی.»

زن گفت: «به حرفهای کنیزت گوش بده.»

گفت: «بگو، گوش می‌دهم.»

^{۱۸} زن گفت: «از قدیم گفته‌اند: اگر مشکلی دارید به آبل بروید و جوایتان را بگیرید. چون ما همیشه با پنجهای حکیمانه خود، مشکل مردم را حل می‌کنیم. ^{۱۹} شما می‌خواهید شهر ما را که در اسرائیل شهری قدیمی و صلح‌جو و وفادار است خراب کنید. آیا انصاف است شهری که به خداوند تعلق دارد خراب شود؟»

^{۲۰} یوآب پاسخ داد: «نه، اینطور نیست. ^{۲۱} من فقط بدنیاال شیع هستم. او از اهالی کوهستان افرایم است و بضد داود پادشاه شورش نموده است. اگر او را به من تسلیم کنید شهر را ترک خواهیم کرد.»

زن گفت: «بسیار خوب، ما سر او را از روی حصار جلو تو می‌اندازیم.» ^{۲۲} بعد آن زن پیش اهالی شهر رفت و نقشه خود را با آنان در میان گذاشت. آنها نیز سر

شورش شیع

۲۰ در این وقت مرد آشوبگری به نام شیع (پسر بکری بنیامینی) شیپورش را به صدا در آورده، مردم را دور خود جمع کرد و گفت: «ما داود را نمی‌خواهیم. او رهبر ما نیست. ای مردم اسرائیل به خانه‌هایتان بروید.»

^۲ پس همه، غیر از قبیله یهودا، داود را ترک گفته، بدنیاال شیع رفتند. اما مردان یهودا نزد پادشاه خود ماندند و از اردن تا اورشلیم او را همراهی کردند. ^۳ وقتی پادشاه به کاخ خود در اورشلیم رسید، دستور داد آن ده کنیزی را که برای نگهداری کاخ در آنجا گذاشته بود، از دیگران جدا کرده، به خانه‌ای که زیر نظر نگهبانان قرار داشت ببرند و هر چه لازم دارند به ایشان بدهند. ولی داود دیگر هرگز با آنها همبستر نشد. پس آن ده زن تا آخر عمرشان در انزوا ماندند.

^۴ بعد از آن، پادشاه به عماسا دستور داد که در عرض سه روز سپاه یهودا را آماده سازد تا نزد او حاضر شوند. ^۵ عماسا برای جمع‌آوری سربازان بیرون رفت، ولی این کار پیش از سه روز طول کشید.

^۶ پس داود به ابیشای گفت: «شیع برای ما از ایشالوم خطرناک‌تر خواهد بود. بنابراین تو افراد مرا برداشته، او را تعقیب کن پیش از اینکه وارد شهر حصارداری شده، از دست ما فرار کند.»

^۷ پس ابیشای با محافظین دربار و یوآب با بهترین سربازان خود از اورشلیم خارج شده، به تعقیب شیع پرداختند. ^۸ وقتی به سنگ بزرگی که در جبعون بود رسیدند، با عماسا روبرو شدند. یوآب لباس نظامی پوشیده و خنجرى به کمر بسته بود. وقتی پیش می‌آمد تا با عماسا احوال‌پرسی کند، آهسته خنجرش را از غلاف بیرون کشید. او به بهانه اینکه می‌خواهد عماسا را بوسد با دست راستش ریش او را گرفت و گفت: «ای برادر، از دیدنت خوشحال هستم.» ^۱ عماسا متوجه خنجرى که در دست چپ یوآب بود، نشد. یوآب خنجر را به شکم او فرو کرد و روده‌های او بر زمین ریخت. عماسا جایجا مرد بطوریکه یوآب لازم ندید

داود بخاطر عهد و پیمانی که در حضور خداوند با یوناتان بسته بود، پسر او مفیوشث را که نوه شائول بود به دست ایشان نداد. ^۸ ولی دو پسر شائول یعنی ارمونی و مفیوشث را که مادرشان رصفه، دختر آیه بود، به ایشان داد. همچنین پنج پسر میرب را هم که از دختر شائول، زن عدریئیل پسر برزلای محولاتی دنیا آمده بودند، به دست آنها سپرد. ^۹ جبعونی‌ها آنها را روی کوه در حضور خداوند به دار آویختند. بدین ترتیب، این هفت نفر در آغاز فصل درو جو مردند.

^{۱۰} سپس رصفه، کنیز شائول، پلاسی گرفت و آن را روی یک تخته سنگ نزدیک اجساد انداخت و تمام فصل درو در آنجا ماند تا نگذارد پرندگان در روز درندگان در شب اجساد را بخورند. ^{۱۱} وقتی داود شنید که رصفه چه کرده است، ^{۱۲} و ^{۱۳} ترتیبی داد که استخوانهای مردگان را دفن کنند. درضمن از مردان یابیش جلعاد خواهش کرد استخوانهای شائول و پسرش یوناتان را برایش بیاورند. (وقتی شائول و یوناتان در جنگی که در کوه جلبوع واقع شد مردند، فلسطینی‌ها جنازه‌های آنها را در میدان شهر بیتشان به دار آویختند، ولی مردان یابیش جلعاد شبانه رفتند و جنازه‌های آنها را دزدیدند.) پس استخوانهای شائول و یوناتان را نزد داود آورده، آنها را در قبر قیس، پدر شائول، واقع در صیلع در ملک بنیامین دفن کردند. سرانجام خداوند دعای داود را مستجاب نمود و قحطی تمام شد.

جنگ با فلسطینی‌ها

(تواریخ ۲۰: ۴-۸)

^{۱۵} یک بار وقتی فلسطینی‌ها با اسرائیلی‌ها می‌جنگیدند، داود و افرادش در بحبوحه جنگ خسته و درمانده شدند. ^{۱۶} یک غول فلسطینی به نام یشبی نبوب که وزن نیزه مفرغی او در حدود سه کیلو و نیم بود و زره‌ای نو بر تن داشت، به داود حمله کرد و نزدیک بود او را بکشد. ^{۱۷} ولی ایشای پسر صرویه به کمک داود شتافت و آن فلسطینی را کشت.

شیع را از تنش جدا کردند و پیش پای یوآب انداختند. یوآب شیپور زد و سربازانش را از حمله به شهر بازداشت. سپس ایشان به اورشلیم نزد پادشاه بازگشتند.

مقامات داود پادشاه

^{۳۳} یوآب فرمانده سپاه اسرائیل بود و بنیاهو فرمانده محافظین دربار، ^{۳۴} ادونیرام سرپرست کارهای اجباری، و یهوشافات وقایع‌نگار بود. ^{۳۵} شیوا منشی دربار بود و صادوق و ابیاتار هر دو کاهن بودند. ^{۳۶} عیرای یائیری نیز یکی از کاهنان داود به شمار می‌آمد.

انتقام جبعونی‌ها از خاندان شائول

در دوران سلطنت داود، قحطی شد و این **۲۱** قحطی سه سال طول کشید. داود به درگاه خداوند دعا کرد و خداوند فرمود: «این قحطی بسبب خطای شائول و خاندان اوست، زیرا آنها جبعونی‌ها را کشتند.»

^۲ پس داود جبعونی‌ها را احضار نمود. (آنها جزو قوم اسرائیل نبودند، بلکه گروه کوچکی از اموریها بودند. بنی‌اسرائیل قسم خورده بودند که آنها را نکشند؛ اما شائول که تعصب نژادی داشت سعی کرد آنها را نابود کند.)

^۳ داود از ایشان پرسید: «چطور می‌توانم ظلمی را که در حق شما شده، جبران کنم تا شما قوم خداوند را برکت دهید؟»

آنها جواب دادند: «ما از خاندان شائول طلا و نقره نمی‌خواهیم. در ضمن راضی هم نیستیم که بخاطر ما کسی از اسرائیلی‌ها کشته شود.»

داود گفت: «شما هر چه بخواهید برایتان انجام می‌دهم.»

^۴ آنها گفتند: «هفت نفر از پسران شائول را بدست ما بدهید، یعنی پسران مردی را که می‌کوشید ما را از بین ببرد تا از ما کسی در اسرائیل باقی نماند. ما آنها را در حضور خداوند در جبعه، شهر شائول که پادشاه برگزیده خداوند بود، به دار می‌آویزیم.»

پادشاه گفت: «بسیار خوب، این کار را می‌کنم.»

زیرا خداوند به خشم آمده بود.
^۹ دود از بینی او برآمد
 و شعله‌های سوزاننده آتش از دهانش زبانه کشید.
^{۱۰} او آسمان را شکافت و نزول کرد،
 زیر پایش ابرهای سیاه قرار داشت.
^{۱۱} بر عرابه آسمانی خویش سوار شد و با سرعت باد
 پرواز نمود.
^{۱۲} او خود را با تاریکی پوشاند
 و ابرهای غلیظ و پرآب او را احاطه کردند.
^{۱۳} درخشندگی حضور او، شعله‌های آتش پدید آورد.
^{۱۴} آنگاه خداوند، خدای متعال،
 با صدای رعدآسا از آسمان سخن گفت.
^{۱۵} او با تیرهای آتشین خود،
 دشمنانم را پراکنده و پریشان ساخت.
^{۱۶} آنگاه به فرمان او آب دریا به عقب رفت
 و با دمیدن نفس او خشکی پدید آمد.
^{۱۷} خداوند از آسمان دست خود را دراز کرد
 و مرا از اعماق آبهای بسیار بیرون کشید.
^{۱۸} مرا از چنگ دشمنان نیرومندی
 که از من تواناتر بودند، رهانید
^{۱۹} وقتی در سختی و پریشانی بودم،
 دشمنانم بر من هجوم آوردند،
 اما خداوند مرا حفظ کرد.
^{۲۰} او مرا به جای امنی برد،
 او مرا نجات داد،
 زیرا مرا دوست می‌داشت.
^{۲۱} خداوند پاداش درستکاری و پاکی مرا داده است،
^{۲۲} زیرا از دستورات او اطاعت نموده‌ام
 و به خدای خود گناه نورزیده‌ام.
^{۲۳} همه احکامش را بجا آورده‌ام
 و از فرمان او سرپیچی نکرده‌ام.
^{۲۴} در نظر خداوند بی‌عیب بوده‌ام،
 خود را از گناه دور نگاه داشته‌ام.
^{۲۵} خداوند به من پاداش داده است،
 زیرا در نظر او پاک و درستکار بوده‌ام.
^{۲۶} خدایا، تو نسبت به کسانی که به تو وفادارند، امین هستی
 و کسانی را که کاملند محبت می‌کنی.

بنابراین افراد داود به تأکید به او گفتند: «تو امید
 اسرائیل هستی و دیگر نباید به میدان جنگ بیایی. ما
 نمی‌خواهیم تو را از دست بدهیم.»
^{۱۸} در جنگی که بعد در جَب با فلسطینی‌ها درگرفت،
 سبکای حوشاتی یک غول فلسطینی دیگر به نام ساف
 را کشت.
^{۱۹} بار دیگر در همان محل، الحانان برادر
 جلیات جتی را که چوب نیزه‌اش به کلفتی چوب
 نساچها بود، کشت.
^{۲۰} یک بار هم وقتی فلسطینی‌ها
 در جت با اسرائیلی‌ها می‌جنگیدند، یک غول فلسطینی
 که در هر دست و پایش شش انگشت داشت، نیروهای
 اسرائیلی را به ستوه آورد. آنگاه یوناتان، برادرزاده داود
 که پسر شمعا بود، او را کشت.
^{۲۲} این چهار مرد که به
 دست داود و سربازان او کشته شدند از نسل
 غول‌پیکران جت بودند.

سرود رهایی داود

وقتی که خداوند داود را از دست شائول و
 دشمنان دیگرش رهانید، او این سرود را
^{۲۲}
 برای خداوند سرایید:
 خداوند قلعه من است.
 او صخره من است و مرا نجات می‌بخشد.
 خدایم صخره محکمی است که به آن پناه می‌برم.
 او همچون سپر از من محافظت می‌کند،
 به من پناه می‌دهد و با قدرتش مرا می‌رهاند.
 نجات دهنده من، مرا از ظلم می‌رهاند.
 او را به کمک خواهم طلبید و از چنگ دشمنان رهایی
 خواهم یافت.
 ای خداوند تو شایسته پرستش هستی!
^۱ مرگ، مرا در چنگال خود گرفتار کرده بود
 و موجهای ویرانگرش مرا در بر گرفته بود.
^۲ مرگ برای من دام نهاده بود تا مرا به کام خود بکشد.
^۳ اما من در این پریشانی بسوی خداوند فریاد برآوردم
 و از خدایم کمک خواستم.
 فریاد من به گوش او رسید
 و او از خانه مقدسش ناله مرا شنید.
^۴ آنگاه زمین تکان خورد و لرزید
 و بنیاد آسمان مرتعش شد و به لرزه درآمد،

^{۴۴}تو مرا از شورش قومم نجات داده‌ای
و مرا رهبر قومها ساخته‌ای.
مردمی که قبلاً آنها را نمی‌شناختم
اکنون مرا خدمت می‌کنند.
^{۴۵}بیگانه‌ها در حضور من سر تعظیم فرود می‌آورند
و بمحض شنیدن دستوراتم، آنها را اجرا می‌کنند.
^{۴۶}آنها روحیه خود را باخته‌اند
و با ترس و لرز از قلعه‌های خود بیرون می‌آیند.
^{۴۷}خداوند زنده است!
شکر و سپاس بر خدای متعال باد که صخره نجات من
است!
^{۴۸}خدایی که انتقام مرا می‌گیرد،
ملتها را مغلوب من می‌گرداند،
^{۴۹}و مرا از چنگ دشمنان می‌رهاند.
خداوند، تو مرا بر دشمنانم پیروز گردانیدی
و از دست ظالمان رهایی دادی.
^{۵۰}ای خداوند، تو را در میان قومها خواهم ستود
و در وصف تو خواهم سرایید.
^{۵۱}خدا پیروزیهای بزرگی
نصیب پادشاه برگزیده خود، داود، می‌سازد،
و بر او و نسلش همیشه رحمت می‌فرماید.

آخرین سخنان داود

۳۳ داود پس‌رسی مردی بوده که خدا پیروزیهای
درخشان نصیبش کرد. او برگزیده خدای
یعقوب و شاعر شیرین سخن اسرائیل بود. این آخرین
سخنان داود است:
^۱روح خداوند بوسیله من سخن گفت و کلام او بر
زبانم جاری شد. آنجا که مثل صخره از اسرائیل
پشتیبانی می‌کند، به من گفت:
«فرمانروایی که با عدل و انصاف حکومت کند
و با اطاعت از خدا سلطنت نماید،
^۲همچون خورشید خواهد بود که
در آسمان بی‌ابر ظاهر می‌شود،
و یا پس از باران بر سبزه‌ها می‌درخشد.»
و این خاندان من است که خدا آن را برگزیده است.
بلی، خدا با من پیمانی همیشگی بسته است.

^{۲۷}اشخاص پاک را برکت می‌دهی
و افراد فاسد را مجازات می‌کنی.
^{۲۸}تو افتادگان را نجات می‌دهی،
اما متکبران را سرنگون می‌کنی.
^{۲۹}ای خداوند، تو نور من هستی،
تو تاریکی مرا به روشنایی تبدیل می‌کنی.
^{۳۰}با کمک تو به صفوف دشمن حمله خواهم برد
و قلعه‌های آنها را در هم خواهم کوبید.
^{۳۱}اعمال خداوند کامل و بی‌نقص است
و وعده‌های او پاک و قابل اعتماد!
خداوند از کسانی که به او پناه می‌برند
مانند سپهر محافظت می‌کند.
^{۳۲}کیست خدا غیر از خداوند
و کیست صخره نجات غیر از خدای ما؟
^{۳۳}خدا به من قوت می‌بخشد
و در راهایی که می‌روم مرا حفظ می‌کند.
^{۳۴}پاهایم را چون پاهای آهو می‌گرداند
تا بتوانم بر بلندیاها بایستم.
^{۳۵}او دستهای مرا برای جنگ تقویت می‌کند
تا بتوانم کمان برنجین را خم کنم.
^{۳۶}خداوند، تو با سپرت مرا نجات داده‌ای،
و از لطف توست که به این عظمت رسیده‌ام.
^{۳۷}زمین زیر پایم را وسیع ساخته‌ای تا نلغزم.
^{۳۸}دشمنانم را تعقیب می‌کنم و آنها را شکست می‌دهم
و تا آنها را از بین نبرم، باز نمی‌گردم.
^{۳۹}آنها را چنان بر زمین می‌کوبم
که زیر پاهایم بیافتند و برنخیزند.
^{۴۰}تو برای جنگیدن مرا قوت بخشیده‌ای
و دشمنانم را زیر پاهای من انداخته‌ای.
^{۴۱}تو آنها را وادار به عقب‌نشینی و فرار می‌نمایی
و من آنها را نابود می‌کنم.
^{۴۲}فریاد برمی‌آورند،
ولی کسی نیست که آنها را برهاند.
از خداوند کمک می‌خواهند،
اما او نیز به داد ایشان نمی‌رسد.
^{۴۳}من آنها را خرد کرده، بصورت غبار درمی‌آورم،
و آنها را مانند گل کوچه‌ها لگد مال می‌کنم.

اما داود آن را ننوشید، بلکه آن را چون هدیه به حضور خداوند ریخت،^{۱۷} و گفت: «نه ای خداوند، من این آب را نمی‌خورم! این آب، خون این سه نفری است که جان خود را به خطر انداختند.»

^{۱۸} رهبر سی سردار ارشد داود، ابیشای برادر یوآب (پسر صرویه) بود. او یک بار به سیصد نفر از نیروی دشمن حمله کرد و به تنهایی با نیزه خود همه آنها را کشت و در بین سی سردار ارشد داود، صاحب نامی شد؛ ولی شهرت او به پای شهرت سه سردار معروف داود نمی‌رسید.

^{۲۰} سرباز معروف دیگری نیز بود به نام بنایا پسر یهویداع اهل قبص‌ئیل که کارهای متهورانه انجام می‌داد. بنایا، دو سردار معروف موآبی را کشت. او همچنین در یک روز برفی به حفراهی داخل شد و شیری را کشت.^{۲۱} یک بار با یک چوبدستی یک جنگجوی مصری قوی هیکل را از پای درآورد. آن مصری نیزه‌ای در دست داشت و بنایا نیزه را از دست او ربود و وی را با آن نیزه کشت.^{۲۲} این بود کارهای بنایا که او را مانند سه سردار ارشد، معروف ساخت.^{۲۳} او از آن سی نفر معروف‌تر بود، ولی به پای سه سردار ارشد نمی‌رسید. داود او را به فرماندهی محافظین دربار گماشت.

^{۲۴-۲۹} همچنین عسائیل برادر یوآب یکی از آن سی سردار ارشد به شمار می‌آمد و سایرین عبارت بودند از:

الحانان (پسر دودو) اهل بیت‌لحم،
شمه اهل حرود،
الیقا اهل حرود،
حالص اهل فلط،
عیرا (پسر عقیش) اهل تقوع،
ابیعزر اهل عناتوت،
میونای اهل حوشات،
صلمون اهل اخوخ،
مهرای اهل نطوفات،
حالب (پسر بعنه) اهل نطوفات،
ایتای (پسر ریای) اهل جبعه بنیامین،
بنایا اهل فرعاتون،

پیمان او پیمانی است محکم که هرگز تغییر نمی‌یابد. او نجات مرا به ثمر خواهد رساند و هر آرزوی مرا برآورده خواهد ساخت.

^{۱۷} ولی خدانشناسان مثل خارهایی هستند که دور ریخته می‌شوند،

هیچ کس نمی‌تواند به آنها دست بزند،

^{۱۸} آنها را باید با ابزار آهنی یا نیزه برداشت.

عاقبت، همه آنها می‌سوزند و از بین می‌روند.

افسران معروف داود

(تواریخ ۱۱: ۱۰-۴۱)

^{۱۹} داود سه سردار معروف داشت. اسم اولی یوشیب بَشَبْت اهل تحکمون که به عدینوعصنی معروف بود. او یک بار هشتصد نفر را در یک جنگ کشت. ^{۲۰} دومی، العازار پسر دودو، نوه اخوخی بود. یک روز که فلسطینی‌ها برای جنگ با اسرائیلی‌ها جمع شده بودند، سربازان اسرائیلی پا به فرار گذاشتند، اما العازار به اتفاق داود با فلسطینی‌ها به مبارزه پرداخت. ^{۲۱} او آنقدر از سربازان فلسطینی را کشت که دستش خسته شد و از دسته شمشیر جدا نمی‌شد! خداوند پیروزی بزرگی نصیب او کرد. سربازان اسرائیلی فقط برای غارت بازگشتند!

^{۲۲} ^{۲۳} سومی، شمه پسر آجی حراری بود که یک بار طی یکی از حملات فلسطینی‌ها، درحالی‌که تمام سربازانش فرار کرده بودند، او تنها در وسط یک مزرعه عدس با فلسطینی‌ها جنگیده، آنها را کشت و مزرعه را از دست آنها آزاد ساخت. در آن روز، خداوند پیروزی بزرگی نصیب او کرد.

^{۲۴} زمانی که داود در غار عَلام بسر می‌برد، و فلسطینی‌های مهاجم در دره رفائیم بودند، سه نفر از سی سردار ارشد سپاه اسرائیل در وقت حصاد پیش داود رفتند. ^{۲۵} داود آن موقع در پناهگاه خود بود، چون غارتگران فلسطینی شهر بیت‌لحم را اشغال کرده بودند.

^{۲۶} داود گفت: «چقدر دلم می‌خواهد از آب چاهی که نزدیک دروازه شهر بیت‌لحم هست، بنوشم!»

^{۲۷} پس، آن سه سردار شجاع قلب اردوی فلسطینی را شکافتند و از آن چاه، آب کشیدند و برای داود آوردند.

نزدیک یعزیر است، اردو زدند. ^۶آنگاه به جلعاد و تَحْتیم خُدشی رفتند و از آنجا به دان یَعَن رفته، بطرف صیدون دور زدند. ^۷پس از آن به قلعه صور رفتند و سپس تمام شهرهای حوی‌ها و کنعانی‌ها و جنوب یهوذا تا بئرِشبع را سرکشی کردند. ^۸آنها در عرض نه ماه و بیست روز سراسر مملکت را پیمودند و به اورشلیم بازگشتند.

^۹یوآب گزارش کار را تقدیم پادشاه کرد. تعداد مردان جنگی اسرائیل هشتصد هزار و مردان جنگی یهوذا پانصد هزار نفر بودند.

^{۱۰}ولی بعد از این سرشماری، وجدان داود ناراحت شد. پس به خداوند گفت: «با این کاری که کردم گناه بزرگی مرتکب شده‌ام. التماس می‌کنم این حماقت مرا ببخش.»

^{۱۱}صبح روز بعد، قبل از اینکه داود از خواب بیدار شود، کلام خداوند به جاد، نبی داود نازل شد. ^{۱۲}خداوند به جاد فرمود: «به داود بگو که من سه چیز پیش او می‌گذارم و او می‌تواند یکی را انتخاب کند.»

^{۱۳}پس جاد نزد داود آمده، پیام خداوند را به او رساند و گفت: «بین این سه، یکی را انتخاب کن: سه سال قحطی در کشور، سه ماه فرار از دست دشمنان یا سه روز مرض مهلک در سرزمینت؟ در این باره فکر کن و به من بگو که به خدا چه جوابی بدهم.»

^{۱۴}داود گفت: «در تنگنا هستم. بهتر است به دست خداوند بیفتم تا به دست انسان، زیرا رحمت خداوند عظیم است.»

^{۱۵}بنابراین خداوند آن صبح بیماری مهلک طاعون بر اسرائیل فرستاد که تا سه روز ادامه داشت و هفتاد هزار نفر در آن کشور مردند. ^{۱۶}ولی وقتی فرشته مرگ به پایتخت نزدیک می‌شد، خداوند متأسف شد و به فرشته فرمود: «کافی است! دست نگه‌دار.» در این موقع فرشته به زمین خرمن‌کوبی ارونه^{۱۷} یبوسی رسیده بود.

^{۱۷}داود وقتی فرشته را دید، به خداوند گفت: «من مقصر و گناهکار هستم، اما این مردم بیچاره چه کرده‌اند؟ مرا و خاندان مرا مجازات کن!»

^{۱۸}آن روز جاد نبی نزد داود آمد و گفت: «برو، برای خداوند قربانگاهی در خرمنگاه ارونه^{۱۷} یبوسی بنا کن.»

^{۱۹}پس داود رفت تا به دستور خداوند عمل کند. ^{۲۰}وقتی

هدای اهل وادی های جاعش
ابوعلبون اهل عربات،
عزموت اهل بحوریم،
الیجا اهل شعلبون،
پسران یاشن،
یوناتان، پسر شمه اهل حرار،
اخیام (پسر شارر) اهل حرار،
الیفلط (پسراحسبای) اهل معکه،
الیعام (پسر اخیتوفل) اهل جیلوه،
حصرو اهل کرمل،
فعرای اهل اربه،
یجال (پسر ناتان) اهل صوبه،
بانی اهل جاد،
صالح اهل عمون،
نحرای اهل بئروت که سلاحدار یوآب (پسر صرویه) بود.
عیرا اهل یترا،
جارب اهل یترا،
اوریا اهل حیث.
این سرداران معروف، جمعاً سی و هفت نفر بودند.

داود مردان جنگی را می‌شمارد

(۱تواریخ ۲۱: ۱-۲۷)

بار دیگر خشم خداوند بر قوم اسرائیل شعله‌ور شد، پس او برای تنبیه ایشان داود را بر آن داشت تا اسرائیل و یهوذا را سرشماری کند.

^{۲۴}پادشاه به یوآب فرمانده سپاه خود گفت: «از مردان جنگی سراسر کشور، سرشماری بعمل آور تا بدانم تعدادشان چقدر است.»

آما یوآب جواب داد: «خداوند، خدایت به تو عمر طولانی دهد تا آن روزی را به چشم ببینی که او سپاهت را به صد برابر افزایش داده باشد. چرا سرورم می‌خواهد دست به سرشماری بزندی؟»

آما پادشاه نظرش را عوض نکرد و یوآب و سایر فرماندهان سپاه را واداشت تا بروند و مردان جنگی را بشمارند. پس، آنها از رود اردن عبور کردند و در عروعر واقع در جنوب شهری که در میان دره جاد،

خداوند، خدای خود چیزی قربانی کنم که برایم مفت تمام شده باشد.»

پس داود آن زمین و گاوها را به پنجاه مثقال نقره خرید. ^{۲۵} سپس داود در آنجا قربانگاهی برای خداوند ساخت و قربانی‌های سوختنی و قربانی‌های سلامتی به او تقدیم کرد. آنگاه خداوند دعای داود را مستجاب فرمود و مرض قطع شد.

ارونه، پادشاه و همراهانش را دید که بطرف او می‌آیند، جلو رفت و به خاک افتاده، ^{۲۱} از پادشاه پرسید: «قربان برای چه به اینجا آمده‌اید؟»

داود جواب داد: «آمده‌ام خرمنگاه تو را بخرم و در آن قربانگاهی برای خداوند بسازم تا مرض رفع شود.»

^{۲۲} ارونه به پادشاه گفت: «همه چیز در اختیار شماست: گاو برای قربانی، و خرمن کوب و یوغ گاوها برای روشن کردن آتش قربانی. ^{۲۳} همه را

به پادشاه تقدیم می‌کنم. خداوند قربانی شما را قبول کند.»

^{۲۴} اما پادشاه به ارونه گفت: «نه، من پیشکش قبول نمی‌کنم، آنها را می‌خرم؛ چون نمی‌خواهم برای